Faseeh uddin B.A. III year (Honours

Faseeh uddin B.A. III year (Honours

۷۸۶

قصائد عرفی

بفرمائش

شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ

لاہور

سنہ ۱۹۲۴ء

گلزار ہند سٹیم پریس لاہور باہتمام شیخ گلزار محمد پرنٹر کے چھپا

۲۷ دسمبر ۱۹۲۶ء مطابق ماہ جمادی الثانی ۱۳۴۵ھ

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE16036

CHECKED 1996-97

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خطابیه

اے متاع درد در بازار جان انداختہ
نور حیرت در شب اندیشہ اوصاف تو
از کمان تا جستہ در چشم تحیر کردہ جا
اے بطبع باغ کون از بہر مرہاں جاں و
سرعت اندیشہ افگندہ در امان تیر
در جنہاے محبت ہر قدم چون کس بلا
مرغ طبع اندر ہواے معصیت کشتہ دل
سایہ پرور نعمت در آفتاب رستخیز
طعمہ عشق تر از مغز جان آوردہ ام
اے مذلت را رواے دادہ در بازار عشق

گوہر ہر سود در جیب زیان ا
بس ہما یون مرغ عقل از آشیان
معرفت کو تیر حکمی بر نشان اند
طرح رنگ آمیزی از فصل خزان
عادت خمیازہ در جیب کمان انداختہ
از نسیم عشوہ فرش آغوش
عفو تو شاہین رحمت را برا
فرش استبرق بزیر سایہ با
آن ہما تا سایہ بر این استخوا
عزت قشان از اوج عز و ش

CHECKED-2002

سر کجا تا شیرِ غم را دادہ اذنِ ہجوم	شادیِ راحت فشان را ناتوان انداختہ
زین خجالت چون دل آبم دل در موجِ خون	نو عروسانِ غمت را موکشان انداختہ
فیض را نازم کہ ہر کس پایراہت ندید	دل بدست آورد و جان را از میان انداختہ
صیدِ دل را بہر آگاہی صیادِ ازل	در کمندِ طرۂ عنبر فشان انداختہ
کردہ زعفران لبا بن معجز را دامن رات	کوتہی در جیبِ عقلِ نکتہ دان انداختہ
طعمہ گر خوانِ عشق افگندہ ام در کامِ دل	ریزۂ آن را جحیم اندر دہان انداختہ
شرع گوید منع لب کن عشق گوید بعد ازین	کای توہم در راہِ عشق خود عنان انداختہ
دولتِ وصلت کہ دریابد بپایان غمی	جوہرِ اول علم بر آستان انداختہ
غیرتِ عشقت انازم کہ در بزمِ وصال	جامِ آبِ زندگی از دستِ جان انداختہ
وصفِ صنعت لب ہنر در دہ نیز درو	نطق را در معرضِ عقدۃ اللسان انداختہ
در ثنایت چون کشایم لب برق ناکسے	منطقم را آتش اندر خانمان انداختہ
من کہ با شمعِ عقلِ کل را ناوک انداز ادب	مرغِ اوصافت از اوجِ بیان انداختہ
مستِ ذوقِ عرفم کز نغمۂ توحیدِ تو	لذتِ آوازہ در کامِ جہان انداختہ

در نعت سرور کائنات صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

اقبالِ کرم میگزد اربابِ ہمم را	ہمت نخورد نیشتر لا و نعم را

از رغبت دنیا الم آشوب نگردم | زین باد پریشان نکنم زلف الم را

فقرم بسیاست کشد از مسند همت | در چشم وجود ار ندهم جای عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان | بیبهری من رد کند بیضهٔ رم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آبا | سودست با بر این فر اگر چه حریم را

هر چند که در کشمکش جاه و مناصب | گمنام نبودند همه دودهٔ هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته | آثار پدیدست صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسب باز نه استد | ز آبای خود ار شمرم اصحاب کرم را

اما نبود وصف اضافی هنر ذات | این فخر که همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که جهد از گهر من | مدح ست کی گوهر ذات اب و عم را

وصف گل و ریحان بهوا بار نگردد | هر چند هوا عطر دهد قوت شمم را

المنة لله که نیازم بنسب نیست | اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر بجهانگیری نظمم | برداشت بیک دست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران | آرایشی از تو بکند مسند جم را

نی نی غلط این نغمه بموقع نزدم | این نغمه نشیدست دگر صوت و نغم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند | مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم | خاک در او تاج شرف داد قسم را

روزیکه شمردند علیش ز محالات | تاریخ تولد بنوشتند عدم را

آنجا که سکون و حلمش آید به تکلم | ز آسیب گرانی نخرد گوش اصم را
تا رایت عفو و غضبش سایه نیفگند | هیبت متصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت | معلوم نشد فائده نے کیف نه کم را
تا تیر برد سهم تو از حکم کواکب | تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز | احسان تو بشگافته هر قطره یم را
زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت | روشنگری آئینهٔ انصاف تو غم را
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم | اجسام وجود خود و اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر | آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو درین دار نوشتست | صد ره به بعث باز تراشید قلم را
گر جوهر اول بحریم تو در آید | تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آن روز که امکان حشم حادثه آرا | در سایهٔ انصاف تو منجی است حشم را
تا کون تو اصل مهمات نخواندند | نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اسم را
تا مجمع امکان و وجوبت ننوشتند | مورد متعین نشد اطلاق اعم را
تقدیر بیک ناقه نشانید و محمل | سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند | شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را

عرفی مشتاب این ره نعتست نه صحراست | آهسته که ره بر دم تیغست قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن | نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته بدست آر که بینند ز پس شهر | شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند مایهٔ نعتش | آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها بعطایت که از آن کام روانی | نومید مهل عرفی محروم و دژم را
از باغ نعیمش بده العام و میامیز | با مطلب و مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهد | او همه دوزخ نکند باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن | شوق طیران میکشد ارباب همم را
هرچند طبیعی بود این مس تو بفرمای | تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم بخجالت لب خجلت نگشایم | ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
هرگاه که در مدح بلغزم تو ببخشای | کز مدح ندانم من حیران شده ذم را
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت | زین گونه خجل ساخته حسان عجم را
تا مدح تو آمد ز مشیت به نوشتن | بالا نگرستن نشد از یاد قلم را
دانش نگشاید بسزا عقدهٔ نعتت | زینجاست که اندیشه نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گدیه نه از علم | از بتکده چون آورم آهوی حرم را

⑥ ایضاً در نعت

ای به زده دامن بلا را | سر در پی خویش داده ما را

۷

چون در رهِ مردمی نهی پای | از کوچهٔ ما طلب وفا را
یادم نه کنی و هیچگه من | بی مژده ندیده ام صبا را
دیوان گری محبت تو | ق | کامروز مسلم ست ما را
بیگانه ز تاج کرد تارک | آواره ز کفش کرده پا را
جان و دلِ من پر از غمِ تست | بهر تو تهی کنم چه جا را
آماده صد سرود و دردم | ناکرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده ام بهر ست | ناکرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان مکن که آخر | ممنون اثر کنم دعا را
یا دستِ جفای چرخ بربند | یا بخل عطای مدعا را
تا کی بشکیب در پذیرم | آفات هجوم فتنه زا را
یا رب چه عداوت ست با من | این کارکنانِ کبریا را
با خویش چو رازِ دوست گویم | ق | از خانه برون کنم صبا را
در ملکِ فرنگ و شهر اسلام | معزول ندیده ام هوا را
تا کی بمیانِ خود به بینم | دستِ اجل شکسته پا را
در انجمنِ جمال رویت | بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقشِ جمالِ تو نگیرد | از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم بعشوه گوید | کای وهم تو کرده پی صبا را

قوله صد چاک سپرده ام ... اینجا ناکرده بطور سیاق باید فهمید

از عشق فلان بباد دادی | سرمایه دانش و ذکا را ق
هرچند که راست گوید اما | خاموشی این ستم فزا را
رفتم که به گنج خانهٔ طبع | مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید | سرمایهٔ نعت مصطفیٰ را
درج گهر آورم که شاید | آویزهٔ گوش انبیا را
دستهٔ سخن آورم که شاید | مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رساندم از دل | تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست دل سخا را | وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایه بهم تیغ و قلم را | وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
هم مرتبهٔ خانخانان کن اثر نطق | چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت | زو داد که کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات | یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد | رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنک مایه نگردد | گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

چرخ از شرفِ خاک درت ساخت طلسمے — کز درگہت آنسو نبود راه قدم را

نگرفت ز انصافِ تو در معرکه لاف — شادی طرفِ شادی و غم جانبِ غم را

گر بشنود از دهر که مردودِ کفِ تست — بیرون فگند سکه ز آغوشِ درم را

تا گوهرِ ذاتت ز حوادث بشمردند — صد گونه تعلق بحدوث ست قدم را

آنگه نیم از شیبِ تو و اهم که نه زادست — دوشیزه از دوده شبیهِ تو عدم را

از عدلِ تو گر طبع چنین معتدل آید — آن عهد رسد عالمِ فرتوت دژم را

گر کم شدگی در قلمِ وهم نماند — امکانِ رقم صورتِ مفهوم هرم را

گر جاه تو سود رتبه به بسنده یی افتد — در رتبه نقصان رسد از صفر رقم را

بدخواهِ تو خوشدل که بعیب چرخ بصلح است — غافل که کشد آشتی گرگ غنم را

از بس که کفِ رادِ تو بیفاصله بخشش ست — در جودِ تو نه راه بود بیش و نه کم را

دستِ تو ز بس الفتِ شان داد بیکجا — در منصبِ هم دخل بود تیغ و قلم را

آنروز که ایثارِ شجاعت نگذارد — بی بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را

هر عطسه که از منخرِ کمانِ تو گشاید — ریزد بگریبانِ بقا خونِ عدم را

آنجا که نهیبِ تو تبِ لرزه کند عام — اعضای متحرک نگرد نبضِ سقم را

از بسکه بود یادِ تو در طینتِ اشیا — نسیانِ تو شرمنده کند شهرتِ جم را

افلاک در آغوشِ مشیت بنهادند — در بیعِ تمنای تو قانونِ سلم را

در کارگهِ عدلِ تو از بس هنر آموخت — عدلِ تو بفرزندی برداشت ستم را

۹

از بسکه زرای تو ستد داروی صحت
رد میکند اسباب بهرم بخت تو ترسم
از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت
خصمت چو ز روی صفتی لابه گراید
زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید
تقدیر پی کاهش اجزای وجودش
رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف
محو بیست عدیل تو که در رقم شدن او
ای آنکه رایام ستایشگری تو
بنجرام نظر کن که بجولانگه مدحت
مدح تو کجا باده نظمم بکف آرد
انصاف بده بوالفرج و انوری مرو
بسم الله اعجاز نفس جان ده شانرا
اول ره این نظم نبود ایشان بسپردند
بالله که نه لاف و نه گزاف آیه صدقست
زین وقت مرادا شتی آن عالم انصاف
معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی

عیسی بطبابت بنشانید سقیم
کز زلف بتی من برد آرایش خم
از سینهٔ افلاک بر و گوی دم
از سردی او تپ نکند شیر اجم را
سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را
اکسیر فنا داد گدازش گ غم را
بنواز دوی کوک کند زیر و بم را
دخلی نبود ماحی نسیان قدم را
صوفی شمر و عیب نگهبانی دم را
حور قلم زاده گلستان ارم را
آنجا اثر نوش بود نشتر سم را
بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
پس باز نمودیم بهم منزل هم را
حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را
کز رحلت خود داد شرف ملک قدم را
دیگر چه توان گفت بدین معجزه دم را

چندان که درت را بود از نسبت من عار | از نسبت من فخر بود ملک عجم را

من مدح کرم لیک نه هر جائی و طامع | گردون ننهم منت هر بذل و کرم را

یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر | صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را

گر جا طلبے آوازه دہد اینچه ترا نه است | ق | حاجت ببر از یاد چه بسیار چه کم را

گویم که برو ز اثر منجا باد پیما | این پایه مسلّم نبود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است | سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند | تا باز نگیرند جسد را و شکم را

لیکن هنرش چیست نه یک در طلبیدن | عیبش چه بهر در شدن ایثار نعم را

یارب مده این عیب زحمت بدهم باز | در زیور این زشت براهین و حکم را

عرفی همه لافی بدعا تیز قلم شو | بشتاب که میدان نشود تنگ قدم را

تا از کشش خواهش و آویزش مقصود | طبع که و بیجاده بود از دو کرم را

در خواهش عمر تو ابد باد مؤله | زآویزش عهد تو شرف باد قدم را

صنعتگه شان چشم و دل خصم تو بادا | تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

اے مرا بر زشتی اعمال نومیدی گواه | دور مرا ز حسن عمل چون روے سپید از گناه

صوت امید بشنیم چو آب موج زن | بسکه میگردد ز شرم رعشه در نور نگاه

گر بصوت گاه را گویم که هم رنگ منی | کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه

١١

میل فعل زشت با طبع من آمیزش است / دین شبیه ربط کفر است و مکافات آله

گر بعصیان در نمی ورزم ز بی فرقی است / دین بجینه چون حیض شهوت است و ضعف باه

ای که داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت / چون مصیبت خانهٔ عاشق ز دود دل سیاه

چهره را از آب یاقوت ندامت بر فروز / چون گل روی گل آرایان ز تاثیر نگاه

در نگاه شاهد معنی عالم غوطه زن / تا بجولانگاه صورت بسته دام نگاه

مرحبا نیک آمدی ای یاس تا پیری و بیم / گریهٔ گرمی که شوید تیرگی از گناه

هان مند آهسته دل ای گره نا شوند / منحرف تازی مستی و تاریکیست راه

حبذا ای نو بهار عجز کن تا شسته تر / معصیت امید ما آمرزش از فرق کلاه

میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را / گر ز تو برگ گیا هست تا زه کرد و برگ کاه

شاهد معنی عیان با صورت ملتفت / ای درون جهل ما چون نی ز نادانی سیاه

بسکه بی تاثیر ضایع گشت و دیر مجاز / گریه های تلخ شام ناله های صبحگاه

بعد ازین در محبت نالم که بی منت نهند / گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه

حالتی یابیم کز تکفیرمان کافر شوند / گر تراود از زبانم لیس فی جبتی سواه

مقصد دور است عرفی گر بیابی رهبری / گام همت را روی باید ز امداد شاه

قهرمان عرش مسند داور امی لقب / صورتش مرآت معنی معنیش صنع الله

گر محیط از بی بر هیچ گردد رای زن / دامن موجش برد جیشمهٔ خورشید و ماه

١٢

لاه

در شب معراج کان یکتای بی‌شبه و نظیر | جامهٔ صورت ز دوش افگنده در آرامگاه
زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی | تا بود وهم غلط‌بین در امان از اشتباه
ای ز روی نسبت ذات و لایت از شرف | وی به پیرایهٔ وجاهت نبوت را پناه
سایهٔ یزدانی و انوار سیمایت دلیل | داور کونینی و انواع احسانت سپاه
دست حفظت هر کجا بخشی برستگی | بر میان شعله بربندد نطاق از برگ کاه
شاخ شاخ و برگ برگش تازه بر هم ریختند | تا ز باغ همتت خوانند هم طوبی گیاه
شاهد عدلت ببست خلق در ایوان مهر | سنبل و ریحان فشاندند فتنه را در خوابگاه
بسکه دست رحمت آرایش هر چهره کرد | عشق می‌ورزد بحسن با امید اشتباه
توشه‌گیر انتفاع از ریزش جود تو جود | خوشه‌چین انتفاع از مزرع جاه تو جاه
از خیال هیبتت اندیشه میرد در ضمیر | ور نشان آستانت سجده قصد در جباه
با ازل گوید ابد کین نا امید از سال ست | گر کند در سجده علمت جوهر اول شتاه
ای که از احوال ما آگاهی مهمل حال ما | همچو سعیم در حصول طاعت عفت تباه
می‌رود آب شور از تیر چشم گر کسی | تا ابد در ساحت تحت الثری میکند جاه
سینه پر الف لنگ کند بیرون جهد | چون در اثنای پریشانی نویسم سر آه
یوسف نفسم ز آسیب اخوان دور او | کی حسود آن وقت سو با این بیگناه
با فریب غول همره دیده در راه سلوک | با فساد گرگ بنازند در تهٔ یک چاه
تا اسیر محبت اجلال نهان دو دست | احتمال سجده کردن مضمرست اندر جباه

۱۳

احتمالِ روسپیدی ورباد زانکه او	جز بدرگاهِ تو ساید چهره در عذرِ گناه

ایضاً در نعت

سپیده دم چو دم آتشین لشمعِ شعور	شنیدم آیتِ اِستَفتِحوا از عالمِ نور
بدل بشاهدِ بزمِ ازل ندا آمد	که ای تمام وفا از رضائی ما بس دور
نه ای بطاعتِ حسنِ ادب نه طاعت	که با اجازتِ مائی ز وصلِ ما مهجور
زیاده زین چه لا است وری زیبا	اگر بحوصله تازی درآ به بزمِ حضور
طلب بیا و مترس از متاعِ منعِ کلیم	بسا دلا عذر میار اکه نیستی معذور
اگر بچشمهٔ مقصود دست عشق نما	شکست ساغرِ امید او بسنگِ فتور
نه کو عطا بود عشق میداند	که بر کرشمهٔ ما ننگ بود خلعتِ طور
تو در معاملهٔ اِهبِطوا متاعِ مخر	که نا صحیح بود بیع و سعی نامشکور
درِ ملاطفت آشنا کشاده درآ	که امشبی طلبت اِنَّ سَعیَکُم مشکور
مشاهده زان راهِ میکده پا	تو در مشقتِ نزع از طبیعتِ مخمور
بیا بنوش که درستیت شهید کنم	که نیست قابلِ رحمت شهادتِ مستور
بیا که در طلبت بر فراز صدرِ سریر	بیا که بهر تو بر صفِ سرای سرور
چو عشقِ تو همه بینا نیست شاهد وصل	چو حسن با همه آرایش ست جلوه سور
بحمد و زمزمهٔ این عطیه بادلِ من	بهمان اثر که با هلِ فنا کند دمِ صور
دلم بناله در آمد که هان صبوری را	زصد مبرکه درین راه کس مباد صبور

۱۴

١٥

عنان فگنده چو ماندم بزیر بام وصال | منزه از اثر سستی گام و سیر ستور

بدست همت طاعتوران رها کردم | با ولین قدم اسباب خلد حور و قصور

زدم بحبل متین چو از دست دب | بسعی بازو دل بر شدم بهرج حضور

کمال جذبه بلطف آستین کشانم برد | بخلوتی که یکی بود رنگ سایه و نور

تبارک الله از آن بزم بی زوال که بود | ز نور حسن لبالب ز دو ستی معمور

بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف | برنگ گونه عنایت اطلس و سیفور

جماعتی به یمین و یسار مهد وصال | که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور

ز طعن مردم دنیا ز سیاست آسوده | چکیده از نفس جمله نغمه منصور

دلیل دعوی منصور کاینست مبین | بلوح ناصیه اتحاد شان مسطور

پس از مشاهده جمع سروری دیدم | که بود بر سر اصحاب صد صدر

جمال صدر نشینان ز نور چهره او | چو انجم از اثر شاه اختران مستور

فرو شدم بتحیر که یا رب این که بود | که هست خلوت و زیب مجلس جمهور

هنوز در دلم این معنی جسته اثر | ق | ز نشاء همره تحیر نگشته بود عبور

که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن | ز روی مهر که ای زاده بصیرت دور

کدام محل که بگرفتی از هدایت پا | شنو ز دیده معنیست هست عین قصور

بر آستانه ما هست گمرهی از ره دیده | که ذره ذره او آفتاب چشمه چشمه نور

اجازت قدم او بیار تا بدهم | که هست منت از این تو بیا بدیده حور

وگر صبور نه تا گویم این آن ست | که ما بروز ازل ناظریم او منظور
بصورت آینه حسن با معنی ما | روان صورت معنی بذات او مسرور
ز آستین نسب سیه جیب است وجود | اگرنه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد عربی | که نطق تا با دب نام او کند مذکور
کنون که معرفت حاصل ست او دیباچه | باستعانت آن کحل تحفه مقدور
بعون لطف آلهی بلهجه گفتم | قصیده که بود مطلعش بدین دستور

مطلع ثانی

زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور | مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور
بنور و سایه جوامر سکون و سیر کنی | زمانه فاصله باید میان سایه و نور
بباغ طبع تو پرواز استفاده فیض | همای عقل طلبکار سایه عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین | سر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نور ناصیت ماه گر ضیا گیرد | بآفتاب دهد نسخه سنین و شهور
از آن نفس که برون داده اند گوهر تو | بگنج صنع نمانده تعلق گنجور
شعاع شعله قهر تو گر فتد بسحاب | رتا و برق شود سرمه صبا و دبور
اگرچه هست میر بن که رسید وجود | ق | مؤثر اند صفات آله نی ماثور
اجل سیده چو نامت بجبهه بنویسید | خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور
ز سر کلاه حکومت بداین تو نهاد | قضا که هست و عالم بحکم او مجبور

۱۷

که این کلاه بسر مان ز گوشه برنکنش | که در دو کون تویی آمر و منم مامور
بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ | که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد | برنگ سایه شود آفتاب طعمه نور
شها تویی که زکوة بضاعت کرمت | دو کون را ز گران مایگی کند معمور
منم که گروه ام از ننگ شرک و نومیدی | نصیب فرقه انسان هزار گونه قصور
ز روزگار من آثار یاس می تابد | چو حالت سقوات است ز آثار باحور
تنزل علم گر شود نسیم ریاض | بطبع بر اثر غوره گے رود انگور
ز حرص نعمت عصیان که زهر معنوی است | بدان صوم کند نفس نه بند سحور
بشوی روی سیاهم ز آب احسانت | که تیرگی برد از چهره شب دیجور
بس است صاحب اعمال ناسزا بودن | چه احتیاج که بس جاودان بود مقهور
نعوذ بالله اگر روز حشر لطف نکنی | شفاعت تو عمل نامه اناث ذکور
ز شرم کثرت عصیان من بر عشره فند | حسابگاه قیامت چو ارض بیت المعمور
دم سوال که از تاب انفعال شود | نفس شکسته گلو از زبانه مغرور
امید هست که مهر لب سوال شود | عنایتت چو عصیان ماست نامحصور
اگر به بخیه خورشید دل بیفشارم | بجا بخون نشود مشکل شب دیجور
وفا نمیکند امید مغفرت با یاس | نه زانکه عفو الهی نیاز دم مغفور
ز طول معصیت استغفر الله انگشتیم | که گرد قصر نشیند بذیل عفو غفور

زمنجنیقِ فلک سنگِ فتنه میبارد | من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکنم این کارگاهِ مینائی | که شیشه خالی و من در کجا جهم ز خمار
چنین که ناله ز دل جوش شد و نفس نزنم | عجب مدار اگر آتش بر آورم چو چنار
اگر کرشمهٔ وصلم کشد و گر غمِ هجر | نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان | دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دلِ خراب مرا مطلبیست آیتِ یاس | چو زود رفتنِ جان پیش نیم کشته شکار
دلم چو رنگِ زلیخا شکسته در خلوت | غمم چو تهمتِ یوسف دویده در بازار
ز سلکِ مدتِ عمرم که روزها وزدید | که فصلِ شیب و شبابم گذشت در شبِ تار
گلِ حیاتِ من از بسکه هست پژمرده | اجل نمیزندش از ننگ بر سرِ دستار
ز دوستانِ منافق چنان میرمد دلم | که پیشِ روی الماس سینه‌ام دیوار
برون ز صوتِ دیبای بالشم کس نیست | که آستین نیم اشکم بچیند از رخسار
عجوز بختم اگر زلفِ شان بیاراید | سفید گردد زلفینِ شاهدانِ تتار
کدام فتنه بشب سر نهاده بر بالین | که صبحدم نشد از خوابِ من بیدار
جراحتم چو بخارد بعزمِ خاریدن | پلنگ ناخن گردد زمانهٔ خونخوار
وگر طبیب دهد ناگوار داروئی | کند بشیرهٔ دندانِ مار نوشگوار
وگر ز بوتهٔ خارے کنم شبی بالش | بسعی لرزه در دیده ام خلاند خار
بصید مورے اگر ناوکے بزه بندم | دهانِ مار کند در کمانه‌ام سوفار

۱۸

همین بس است که گر ناجیم و گر مغضوب
که با ولای تو فردا همی شوم محشور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم
نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور

ز عود و مهر و گلاب و فاست عنصر من
اگر به رفتن دوزخ همی شوم مامور

به بزم جنتیان انجمن طراز بهشت
ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور

زکوٰة مهر تو حاشا اگر دهم بطباع
کنند ساده بتسنیم تبلت کافور

محبت تو ندارد به سینه‌ام داغی
که نیست سوزنش الماس معنی ناسور

شنیده دولت پابوس افتخار رسل
علم بعرش زدم در میان خواب و شعور

خمیرمایهٔ این سر قصیده آن و باست
که شاخ و برگ فرودش زبان من طیور

کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر
بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور

لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم
چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور

همیشه تا جگر خونچکان گواهان
بود ز نشتر شرم آستانه زنبور

خزانهٔ دل مجروح آستان تو باد
ز نوش دارو الطاف شاملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار
نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیبست و عافیت بیمار

فراز مانده ز طعنا ز دست بسته بتیغ
زنند بفرقم و گوید که هان سری مخار

زمانه مرد مصاف است و من ساده دلی
کنم بجوشن تدبیر دفع مضار

یقین شناس که منصور از آن اناالحق زد | که داد بهر زمانه بدستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر | که اوفتاد خرد را برین خرابه گذار ق
سحر چنانکه نیابی نشیب بسامان | غمی چنانکه مباد انصیب دیگر یار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی | جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار
سحر چنین همه را صواب بسامان | دلی چنین همه صاف شراب درد خمار
مرض ببین سبب جسته خود معالجه کن | طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش آری طریق عقل این است | ولیک جانب انصاف خود نگه میدار
کسی چگونه بسامان درآورد آن سر | که چون ز زانو برداشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سراسیمگیست گم دارد | دگر نه هادی این ره تو بوده هموار
ربیت تمایم و بر خویشتن نهم منت | که نقدهای سرا جز تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشه خطا و بیه | بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تابه فلک | هوای منظر او از تراکم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد | به تنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر تقید بلندی برافگند سایه | محیط کون مکان گردد آسمان کردار
کتابه اش که بود سرنوشت عالم کون | چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش | بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش ارسال باز می آید | هر آن صدا که کسی داده در حریمش بار

چه قدر صبح شناسند ساکنان درش
که در حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب درآید بگنبدش گوئی
که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار

ز ذره‌های پریشان شعاع نور افشان
نجوم بی مدد آسمان درو سیار

غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست
اگر ز جنبش موی بلند گشت غبار

گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او
که عرش و شمسه بود او ز کنگره خار

بسی نماند که خدام او درآمد و شد
کنند کنگرهٔ عرش را زمین هموار

ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده
بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار

بگاه جوش زیارت در آستانهٔ او
نه آسمان به ته کفش گم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید نه هوا گیرد
اگر عمامه افتد ز تارک زوار

بباغ لاله توان دید یاسمن در وی
چو بسترد ز سرش مهر سایهٔ دیوار

دریچه ایش بضیا دیدهٔ سهیل یمن
نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار

چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد به شکم
گر آشیانه کند شپرک بپیش دیوار

رموز غیب مصور شود درو هر دم
چو خاطری که بود در تصور اسرار

از آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او
شد آفتاب پرست آفتاب [illegible]

ق
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه
گر از سزا رجفایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بدو زانو و چین بابرو زن
بدان صفت که دغا پیشگان عوبیدار

اگر صواب نگویم بگوی شرم نکن
که آب روی برانست شرم کش کار

۲۲

مرا بشوق چنین بینی از چنان مرقد — مرا بدست تهی بینی از چنان بازآ

نه بال روح قدس میدهی نه پر مگس — نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو — بمور پر دهی و نه بپائے من بری رفتار

بکاوش مژه از گور تا نجف بروم — اگر بهند بلا کم کنی و گر بتتار

ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست — زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز — نگاه کن که چه خون می چکانم از گفتار

سخن چرا نبود دردناک خون آلود — که تا لب از ته دل میکند برش گذار

مرا که دست بگیرد که زیر دست توام — مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گو شده ام از درد دل که شدم — تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار

همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد — به نیم جذبه گشاید ز ورطه ام بکنار

شه سریر ولایت علی عالی قدر — محیط عالم دانش جهان علم و وقار

لغت نویس ز درصحاح همت او — بمعنی لغت اندک آورد بسیار

مثال آینه اندیشه زنگ بردارد — گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار

برنگ دایره در حصر جود او مردم — شود ملاقی آغاز و انتهای شمار

فلک بجوهر گل گفت وز میلادش — هنوز سیر کنم یا رسید وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش — ز نسبت گل روح القدس نیارد عار

ز فیض خلق لطفش که کیمیا اثر است	بگاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار
جحیم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان	بهشت نیست خسی در شکنجهٔ غضبار
فتد چو سایهٔ حلمش بر آفتاب سزد	که نور از و متعدی نگردد آینه وار
نشسته تا به خلقش بخلوتی که بود	دریچه حرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع	شود ز فرط تموج گلوی صبح فگار
کمان قصد ترا جذبه‌ای بود که اگر	زهش بگوش نفس رسانی رسد بقبضه شکار
عبادتی که محلی با جتهاد تو نیست	بود ز سینه محتاج تر باستغفار
زبس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زید	گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد	اگر نه بخلاف مصالح تو مدار
نه چرخ از سر باید مطابق حرکات	نه دخل جهت شه بست موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ	شکنج زلف بتان تو موج دریا بار
اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید	که خط منطقه‌اش ریسمان شود زنار
شباب رسد بطوبی شود بشیب بدل	چو منع نشو کنی از نجابت اشجار
زمرد مکش رسد نور تا ابد به مژه	چو بشکنی حرکت در مفاصل انظار
بهر دیار که آمد لوای عدل تو ظلم	دهد درازی دست ستم بپای فرار
بطور عالم معنی کشود شوق کلیم	بناز و نعمت حسن تو روزنهٔ دیدار
هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق است	از آن فروغ که بر روی فشاندی از رخسار

۲۴

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز — بهر جهت که رود هست روی بر دیوار

همه تراوش جودی کاوش امید — همه نوازش ناموس و گدازش عار

محیط بر کف جود تو کرده موج فدا — سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار

غبار شمیم تو آرایش کلاه خزان — شعار لطف تو افزایش جمال بهار

ز شوق کوی تو با درنگم ز عمر چه سود — هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه ورد و دامانم آسمان پی — بصد طناب و بسته است صد مسمار

بگاه بخشش آمده از روضه ماندم محروم — که روی بهشت سیه باد و پای حرص فگار

ز شوق کوی تو بهر جا شوم هلاک مرا — بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجا نه ایمان بسوی خویشم خوار — مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

نه وعده ها که بخود کرده ام یکی این است — که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان هر شب — متاع من همه دستی تهیست همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر — بسلسبیل نه بغوطه مرغ آتش خوار

مرا چو دیده بود والهی چنانکه نسیم — گدای تنگ و نیست آن گهر شهوار

چگونه پای بکم آرم آسمان آخر — که بر در تو بود دامنش بسر رفتار

بدان خدای که در شهر بند امکان نیست — متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بجز دو دیده محیط عطایت ار گشته — نبیم چه دو عالم گناه را یکبار

بگناه او که تعجب نشد گران باید — از این که کردن درگش نبی بجز اقرار

بکلک او که نوشت و بسا که بنویسد
بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار

بحاذقیکه ز داروی حکمتش گردید
شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت
بجود او که ز دیگش نمک چشیست بحار

بخشم او که همش علم وست شعله فشان
بحلم او که همش علم وست آئینه وار

بعشق او که به پهلوی جان فشاندند
بشوق او که ببازوی دل فرستد کار

بسایهٔ علم مصطفیٰ در آن عرصه
که آفتاب شود هم علاقه و دستار

بجاه او که بر ویش قدم کشاده نظر
بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار

بآستین کریمش که هست گنج افشان
بآستین حریمش که هست ناصیه سار

بنعمت تو که اندازه را کند معزول
بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار

بسلک یازده عقد کزان دو لولو آ
علیست ابر مطیر و بتول دریا بار

بطائر ارنی سنج بی اثر نغمه
بلن ترانی هم ذوق مژدهٔ دیدار

بعشوه که زلیخا برابرو کین وست
بفتنه که مسیحا گزید از سر دار

ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد
بحجله گاه زلیخا که بود یوسف آ

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی
بمصر برد و لبالب حسن شد بازا

بآن وقوع که فرباد از شهادت یافت
بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بناقه که بلیلی خیال مجنون برد
بآن کرشمه که لیلی بر آن نمود نثار

بتیشه که باطراف صورت شیرین
همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

۲۵

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان — بگاو کاو کلید طبیعت هشیار

بنغم فروشی آسودگان شکوه طراز — بتازه روئی پژمردگان شکر گذار

برنج و بازو پر نفع کاسیان ضعیف — بچین ابروی وجه خواجگان کبار

ببخششی که کند جذب طعمه از کف مور — بشهوتیکه زند فال بوسه بر لب مار

بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال — ندیده صورتا وجه بصفحه پندار

بهوشمندی آن سایه خفت نخل حیات — که دیده باز نکرد از کشاکش منشار

بعقد گوشه دستار شاعران حریص — که بی برات صله سینه ایست پر آزار

بدست همت من کز کناره گوشه گرفت — زننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطبع گرسنه چشم محبت اندیشم — که جز به نعمت جود تو نشکند ناهار

بخاک جبهه که یاد برشت بد ازدوست — بتار سبحه که صوفی ز دوست در زنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت — به ابر عشق که آید برهنه در بازار

بنگته گیری ناموس دستانی طبع — بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

بجرعه که بود هم طویله عنقا — بجرمیکه بود هم قبیله اسرار

بگرم چشمی من در نظاره معنی — بشرمگینی من در افاده اشعار

بسنبلی که بگلزار حسن می روید — نه از میانه گلشن نه گوشه گلزار

بنافه که نه آهوی صنع می افتد — بهر کجا نمکین تر بود ز چهره یار

بشور قمری دستان سرای یک نغمه — که وردش نکته توحید می کند تکرار

۲۷

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون — لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار

بدود گلخن امید و دودگاه هوس — که باد داغ بنفشش بر و راست چو بار

بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع — که نیست هیچگهش با زمانهٔ ما کار

به نیم قطره شرابی که باز می ماند — پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار

بکان کسب که زاید بنام بذل درم — بشان نصب که دوزد بدوش عز اعیار

باستین کلیم و دریچهٔ مشرق — بآستان کریم و پذیرهٔ ادبار

بعرضه دادن شوق و باب شستن یاس — بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار

بانبساط مکان و بانتهای جهت — باختلاط میان و باهتزاز کنار

بعلت سکنات و بکوشش حرکات — بجرت حسنات و بجوشش افکار

به توبه و پشیمانی دل تائب — بمستی و پریشانی سر و دستار

بجیش نالهٔ چنگی بدرد نالهٔ من — بفیض سرمگی گرد کوچهٔ یار

بخون فشانی شبنم بخود فروشی گل — به نیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار

بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید — بفوج تازی کثرت بمعرض آثار

بدعوت لب عابد که دوخت دلق مرا — بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار

بشگفتن امرود و غنچه گشتن بید — بتوشه بخشیدن امسال و نامه بردن پار

بشیوه دانی شهر و برشت خویی — بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار

بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف — بصباح آب فشان و بجنگ آتشبار

بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم ... به تیز پائی تیغ و بسر گرانی دار

بکذب بے پدر و صدق آدمی زاده ... بجهل بے اثر و عقل جبرئیل آثار

بنجل وعده تراش و قناعت عیاش ... بصدق تنگ معاش و خوشامد جرّار

بناگواری نزع و بناگزیری مرگ ... به بے مداری عمر و به بیوفائی یار

بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو ... بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار

بآبروئے قناعت بذلت خواهش ... بکامرانی فرصت بدولت دیدار

به تنگنائے گریبان بوسعت دامن ... بخاکساری کفش و به نخوت دستار

بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت ... بدرد زانوی جویائے منقطع رفتار

بحق این همه سوگند هائے صدق آمیز ... ق ... که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار

که گر شود ره کوئے تو جمله نشتر خیز ... کنم بمردمک دیده طے نشتر زار

ز بسکه شوق سراسیمه کنم که قدم ... بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار

بآب مهر تو شستم گناه نامه خویش ... چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار

گدائے کوچه مهرت بزن گار گناه ... گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

نه در پناه ولائے توام چه غم که بود ... معاصیم باندازه قیاس و شمار

و گر ولائے تو ابلیس را شود زورق ... کند ز ورطه لعنتش بیک نفس بکنار

شباهت تو کند آفتاب دریوزه ... گدا و در و بضمیرم بدین وسیله گذار

بهر آنچه وسخن کند دیار مدح تو نیست ... بعشوه گر شدم دنیا و رم بکنار

۲۸

بگیر یدامن جود تو دست ذوقلم | که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیلہ بخود در تنید مدائح تو | بگاہ طاعت ایزد چو دارمش بیکار
معلمیکہ تراشیدہ خامۂ طبعم | ز آفتاب نہد لوح سادہ ام بکنار
بجاست یا نی صورت نگار تا بیند | نگار خانہ دار ژنگ صورت جاندار
بچار سوئے چمن نقد رائجی دارم | نہ ہمچو ماہ زر اندودہ آفتاب عیار
کلام من کہ متاع ولایت سخن ست | بروے دست صبا میرد سلیمان وار
نہ انجم ست فلک کہ ہمت عرفی | دماندم آب دہانش فگندہ بر رخسار
از ان بعالم سفلی در آمدم کہ مرا | غریب دوست نہادست آشنا بیزار
زجہل جائزہ یابم اگر ہجا گویم | بعلم تاج دہم چون شوم مدیح نگار
بکام و نیویم چون زبان نمیگردد | حدیث جائزہ در حشر میکنم اظہار
جواب قصیدہ در افواہ خاص و عام افتاد | خطاب ترجمۃ الشوق یافت از احرار

در نعت

اے مہر تو جان آفرینش | نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان | خشم تو خزان آفرینش
جود تو ہمہ بخش عالم کون | علت ہمہ دان آفرینش
بالقمہ ہمت تو بس تنگ | میدان دہان آفرینش
ہمتائے تو بہترین خطابش | بے نام و نشان آفرینش

در جنب تعینت دو عالم | بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید | آئین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع | در کاوش کان آفرینش
ناشی ز هوای جلوهٔ تو | ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت | افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت | زان سوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت | عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید | محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت | حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد | فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام | صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو | زنار میان آفرینش
بی مگسی تکلم تو | حلوای دکان آفرینش
صافی شکر شفاعت تو | قوت مگسان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو | دفع یرقان آفرینش
تاثیر ملال غیبت تو | وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین | تمکین تو شان آفرینش

در بازوی قدرت تو مضمر	صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد	یک مسئله دان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حسودت	وجه غشیان آفرینش
افسانهٔ سرنوشت خصمت	تزریق بیان آفرینش
با مستی شوق تست عرفی	از بیخبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست	از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لائق تو	رسوای جهان آفرینش
دارد بجنایت تو عرفی	حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر خاست	ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

صبحدم چون در دمد صور شیون زای من	آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان حلقهٔ ماتم گشت	شیونم تا برکشید آهنگها بالای من
مصر فریاد کرده رود وادی ایمن نهاد	رود نیل شوق یعنی گریهٔ سیمای من
زان فغان شوریده ابر تارک خود می نهم	کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان ملائک چون مگس جوشیدم از هر سو که هست	چشمهٔ لذت کشا هر سوی غم مالای من
کام جان را تازه کردی ای غم لذت سرشت	نی غلط گفتم چه غم ای من و اسلوای من
در نثار احتیاج من نه آنگه ریزه دود رشت	بادهٔ کام و کوثر انجام استغنای من

آسمان دریوزه کرد و آفتابش کرد نام　　لعلی از آویزهٔ گوشِ شبِ یلدای من

نیلگون گردید دوش آفتاب از تکیه‌ام　　بسکه هر مو گشته کوهستانی از غمهای من

منتِ بازیچهٔ عیسیٰ مکش بهرِ حیات　　ارزشِ مردن بهر بس از نفس مرگ آرای من

خورده هر صد شکست از فوجِ قدش آشوبِ حسن　　شوقِ بی‌هنگامم از مستی بی‌پروای من

من که مستی کردن از خونِ جگر آموختم　　ننگ می‌شمم باده گر جز خونِ صهبای من

شاهدِ عصمت تلاشِ صحبتِ من کی کند　　خونِ حیضِ دخترِ رز جوشد از لبهای من

من که از دل تا دماغم چیده خمهای شراب　　کی شوم مخمور و کی خالی بود مینای من

مریمِ من فیضِ جبریل از مزاجِ خود گرفت　　مریمی بُرد بالا ذهنِ عیسیٰ زای من

آن بهشتِ معنیم کز ابدِ معزولی هنوز　　خدمتِ طوبی بود ننگِ چمن پیرای من

مرحبا ای بادهٔ کیفیتِ روح القدس　　کآمدی چون عشق و رفتی زیر تا بالای من

من قیامت از عشقم دیده کو تا بنگرد　　صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحنِ داودی هنوز　　رقصِ معنی میکند طبعِ سهی بالای من

من مطیعِ ملکِ استغنا و رانند حکم　　دو دمانهای هوس در ملکِ استغنای من

دامنم ترکرده طوفانی که در معنی یکیست　　موجهٔ دریا و موجِ حلّهٔ خارای من

نور و ظلمت بود یک مایه ز تابندگی　　آن ز روی آفتاب و این یک از سیمای من

بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملک　　در حسابِ بی‌شمار غفلتِ فردای من

آیتِ لا تقنطوا من رحمة الله شد گره　　بر زبانِ جبرئیل از شرمِ عصیانهای من

معنی پنهان من آرایش بیت الله است	گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من
لوح دل نقش صمد زد چه غم گر استاد چین	بافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من
بال طاؤس از گلاب حور رضوان پرورد	تا بسازد مروحه در موسم گرمای من
اصل من از دودمان نوع انسانی مجو	حور غلمان رضوان در دست آدم حوای من
ق جوهر اول که فرزندم ببابا کی نوشت	آن زمان سنجد عیار گوهر یکتای من
گر جهان در یثرب آید هر دو گوش آن ندید	مرحبا یا امتی از مرقد مولای من
گر گزید بی من جز خاک ریش گان چو پا	چنگل انداز د بزاغ دیدهٔ بینای من
شقهٔ دیبای جاهش گفت محشوکه ام	آسمان گفته طراز حاشیه خضرای من
موج دیبای طبعش بانگ کوثر گرد و گفت	تشنه منشین ای فدایی باده دریای من
در ره اندیشهٔ قدر تو بشگافد زبیم	حلهای علم بر دوش دل دانای من
تا تو گشتی نائب چشم دره نسبت گرفت	مردمک چشم سبل در دیدهٔ بینای من
سایهٔ من پیچو من در ملک هستی امت	سایهٔ تو در عدم پیغمبر یکتای من
آسمان جدتم بر عالم فطرت محیط	تو امیت بر نتابد پیکر چون نای من
دودمان عشق را از من گرامی تر نژاد	جوهر من گرد روشن گوهر آبای من
نازش سعدی به مشت خاک شیراز از بود	گر نبود آگه که گرد مولد و ماوای من
این کتاب آتش جان و شراب رود دل	کشته سخن نام هست تا کی پرده ز لبهای من
من پیشانی و سهو ندیش سوادی نژاد و	من بسوادم مانند من سودای من

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام (۶)

دمیکه لشکر غم صف کشد بخونخواری — دلم بناله دهد منصب علمداری

خراب نرگس مستانهٔ توام که نهند — هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری

مریض عشق ترا اشتها از آن بنشست — که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری

ولی تو جان آن حسن جاودان باید — که فیض نامیه‌ش با جگر کند خواری

هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره — چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزان است — که بوالهوس کندش رغبت خریداری

ز خویش متاعی بازار عشق میترسم — که دست حسن ببندد کساد بازاری

دران دیار بسودا رود دلم که نهند — بجی ملال الم بر سرابه بسیاری

ز بس ملال جدائی تنم ز صحبت جان — چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری

بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من — نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری

هوای شهر محبت چنان مرض خیز است — که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری

منم خراب عمارت بکشوری که درو — بود بدست خرابی عنان معماری

چنان بعشق تو در شکر درو می نالم — که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری

ز جیب غم که برآرد سرم که طالع من — بخصم شاه دهد مایهٔ نگونساری

شهی سریر سخاوت علی که از کفش — بذوق ویهٔ عاشق کند گهرباری

مخالفش چو درآید بزمرهٔ اسلام		کند بدستِ ملک تا بسبحهٔ زناری
بنجوم سبعه اگر صیتِ عدل تو شنوند		نهند برگ تساوی بجیب سیاری
بدیده که بنوک سنان او نگرد		کند نگاه اعادت نگاهِ مسماری
بنهی جواد که تاثیرِ نام جان بخشش		فشاند گوهرِ صحت بفرق بیماری
اگر بجون سبک روحیت عوارضِ ثقل	ق	زطبع سلسلهٔ حادثات برداری
سزد که حسرت دیدار بر دلِ عاشق		بگاه نزع شود مایهٔ سبکساری
چو برقِ عزم تو بر چرخ پرتو اندازد		بدستِ جهر بسوزد عنان سیاری
جهان بجاه جلالت بنای پر شد		که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع دیدهٔ آنکس که روی خصم تو دید		کند بآئینهٔ آفتاب زنگاری
مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود		بجیب پیر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان محیل	ق	که شیشه ایست لبالب ز مردم آزاری
بسان رنگ زلیخا و زلف شکنیدش		بروی هم شکند شیوه های طراری
بعهد عدل تو از بیم رفع امنیت		کنند دلشکنان غمزه انگهداری
ندرونه فتنهٔ خوابیده تا مگس راند		دهد زمانه مگس ران بدست بیداری
تبارک الله آن برق سیر کز دنبال		چو نور سایه بدود بگرم رفتاری
سبکروی که زمین را بسویه بنوازد		چو نور سایهٔ او در محل سیاری

به تیغ خصمت اگر بوالهوس درآمیزد
چو تیر عشق شود نالهٔ هوسکاری

به هیچ کرده سرایت سموم عشق رواست
گزیدنش از سریان نیست علت بیماری

منم که طالع فیروز من بگاه عروج
دهد به تخت ثری مایهٔ نگونساری

فلک بسهوم اگر داد راه بر در کام
کلید فتح بود بستهٔ عهد مسماری

دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود
چو نظم من ز معانی بسعی نثاری

ز بس شکنجهٔ طالع که مرکب ظلم گرای
ملول گشت و ندارد سر مددگاری

بزیر تیغ بلا کم ز بار در رواست
که بار منت مردن کشم بسر باری

بروزگار فریبم سپهر شعبده باز
تنک متاع شد از جنبشهای عیاری

هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد
تبسمی که بطالع کنم بدشواری

خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز
زلاف حوصله یا واسطی کن ابزاری

بیان درد دلست این دعای شه خود نیست
که پی ملال بود باد و جود بسیاری

همیشه تا نفس گرم نیکبختان ست
بیک لباس بود با اجابت باری

حسود جاه تو باد از رحمت یزدان
چنان بعید که ناقوسیان ز نثاری

نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز
بروش مهر فزا و بنگه صبر گداز

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن
وه چه شب سرمهٔ ابروی عروسان طراز

خواب نی زاویهٔ ارداو و الی حسن
خواب نی آینهٔ صورت و معنی ناز

٣٧

چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش | در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز
خواب را شب همه شب دیده بپای سودم | که برویم در این واقعه اساخته باز
دیدم القصه که خوش گرم عنانست ولی | سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عمر بده جو چیست گناهم و گر | بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز
گفت این غم و نه گناهست که باکت شده | از ثناگستری شاه سر ایجاز
منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح | مرکب طبع جهاندم بهوای تگ و تاز
ره نبردم بسر کشور معنی هر چند | که در آن بادیه راندم بنشیب و فراز
گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش | گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود | که پراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش اندر داثر کرد و سرم | برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز
بیحجابانه زدم بوسه بدستش از شوق | گفتم اکنون ده اجازت که شوم مدح طراز
در ثنای شه کونین امام ثقلین | که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز
آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک | دل محمود برون آورد از زلف ایاز
آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد | پشت شیر فلک از نقش سمش سینهٔ باز
ق آنکه چون در کتف چتر همایون آثار | همعنان ظفر از راه غزا گردد باز
زهره گیسو بگشاید که شود گرد فشان | از رکابش که پذیرفته غبار از تگ و تاز
فتح گوید چه کنی چشم منست این ره کاب | سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز

عرش را گفت فلک مسند جاه وی و عقل | گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه وی آرایش آن بارگهست | که بساطش بری از تنگ نشیب و فراز
شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر | گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ ناز
در جوار حرمش عرش مشرف بسجود | در دیار کرمش جود موظف بنیاز
ای که از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب | فتنه چون الف لا آرام کشید پای دراز
ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع | زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
تا بدارند سر رایت ز زمین مغان را | سایه در جبههٔ خورشید فتد در پرواز
احتساب تو اگر عارض نهی افروزد | ق | ای سراپردهٔ عصمت تو با زینت و ساز
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار | نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد ولی | دارد اندیشه که ناگه شمرندش طناز
هر حدیثی که صبابت بسها عشق نبود | از در گوش سراسیمه بلب گردد باز
تیر رای تو چو عرض کند لمعهٔ نور | ق | خیر جود تو چو بخشش کند نعمت و ناز
چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف | چه کند گر نکند حور در روضه فراز
چون برافراشت قضا رایت عدل تو زبیم | ق | فتنه بر تافت عنان تا بعدم گردد باز
آسمان بانگ برو زد که کجا خواهی رفت | نقد جان بر کف تسلیم نه و هرزه متاز
داور طبع من آن روضهٔ نضیست | شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز
نامه ام داده نشان ز چمن گلشن وحی | خامه ام کرده زبان و دهن شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالات روشن | گوهر نظم من از نسبت ذات ممتاز

خصم طرز سخن من بچه فهم بچه درک | غیر نظم گهر من بچه برگ بچه ساز

معنی از خامه من گاه روش می بارد | چون ز رفتار بتان فتنه گه جلوه ناز

نوعروسی بود در تتق فکرت من | که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت در است ولی | انوری گر بود از مهنه منم از شیراز

کنم از مائده معنویش مهمانی | ازرقی گر بسر خوان تو جود آید باز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن | مدحت شاه زمان تو چنین کرد دراز

تا گهی و بفراز آرد و گاهی بنشیب | بهر احداث حوادث فلک دایره ساز

پیکر خصم ترا خاک بر سر نشیب | دشمن جاه ترا اوج کند رو بفراز

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم | کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم

ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل | نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم

سلطان دین علی که نشست کمال او | سر ناوکی که یافت کشاد از کمان علم

جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است | تا باز کرده لب گوهرفشان علم

سلک نقود نظم جواهر بباد رفت | تا صیت گوهر تو بر آمد ز کان علم

پیش از وجود صلب فلک در ذات تو | در بطن صنع نادره زا توامان علم

۳۹

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو | کی داشتی تحمل بارِ گرانِ علم

دست مجردات ستون زنخ شود | آنجا که فطرتِ تو زند سایبانِ علم

علم است جانِ هر که بود معنوی نهاد | الا فطانت تو که گردید جانِ علم

ذاتِ تو اعتدال و سلیمان مزاج عقل | عقلِ تو مغز و جوهر کل استخوانِ علم

صد ره فتد بچاهِ ضلالت بهر قدم | دست هدایت ار نکشی بر میانِ علم

بر گوش فطرتِ تو ز اول نفس شمرد | هر نکته که داشت لبِ داستانِ علم

آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت | ای آیتِ شعور تو نازل بشانِ علم

دستِ ضعیفِ جهل کم از آستین شکست | از عقل اولین بود باید عنانِ علم

بر آسمانِ علم ضمیر تو آفتاب | اما مسیر او نهمین آسمانِ علم

آن مایه دشمنی که بعلم است جهل را | ای کعبه وجود تو دار الامانِ علم

اندیشه ضمیر تو سر اول شد تباه | تقدیر مستیت نبود از ضمانِ علم

ارزان متاع رونق کان کهنه هستی است | آنجا که فطرتِ تو کشاید دکانِ علم

تا عزم خاک بوس حریم فطانت است | دارند ساکنانِ نهم آسمانِ علم

از سیم و رنجاب مه صبح و شام | صد بوسه مژده لب جانیانِ علم

گر صنع ایزدی ازل مصلحت نداشت | تا ساز داد امتیاز تو خاطر نشانِ علم

الا در آستان حریم فطانتت | ذیل ملازمت نزدی بر میانِ علم

بودی ز روی نسبت اجزای یک دگر | ترتیب دادمی بتصور جهانِ علم

در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو | گفتیم که این سزد بصفت آسمان علم
آشفته گشت طبع عیوم که ہاں خموش | زین بے غلط مکن که بلندست شان علم
گر سایهٔ طبیعت تو مهبطیش ہست | آن ذره می سزد که شود لامکان علم
شاہا توئی که فیض ہوائے طبیعتت | سازد بتو بهار مبدل خزان علم
از دست بخت طبع تو بالذتست و بس | بر خوان عقل ہر که شود میہمان علم
دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف | بخشی وظیفهٔ ز نعیم جنان علم
در مجمعے که قوت معنی دہی بفیض | دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
مسند نشین خاص دہ دانشش کنی | اے فضل ما بخشش تو سلطان نشان علم
با آنکه دست بسته بمیدان دانشم | گر نامزد کنی بکف من نشان علم
چون دانہائے گوہر مدحت بسلک نظم | سرہائے خیل را ز کشم بر سنان علم
تا دل نگاہت جہل بسیط و مرکبست | زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
با دا ہدایت تو که معمار دانشست | بر تیغ زبان جو ہریان را فسان علم

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش | ازل دروازهٔ باغ و ابد صدر خیابانش
چنان باغے که گلچین نیارد گل برون | نه آن باغے که باید چیدن از بیم فروانش
گلے که تهی و بے انجمند اند چو فروردین | نه آن گل که وداع شاخ گر باید مستانش
گلے زین باغ گر چینی بیاور دستہ زینتش | که نقش تحفهٔ تست اوراق غزبا

اگر شور هوا گردد کسے بارے در آن وادی
که گر در چه فتد همدم بباشد ماه کنعانش

نثار محرمان بزم عشق آیا چها باشد
که درد و داغ میریزند بر بیرون نشینانش

فشاندم در ازل گردے و من اینها ببینم
که ناخن عالمے کشند در دیده خاقانش

اگر طفل دلم را دایه چون آید وگر مریم
بهنگام مکیدن زهر جوشد ز پستانش

دلت پیش ست زنجیر الماسش بهر مو
مکن در گشت عیش آباد دو و تن و مانش

دلے شوریده خوانندش که در بازار معشوقی
خریدار پریشانیست صید زلف پریشانش

مسلمانی کشانند که در یکرنگی وحدت
ز هر مو چشمه خون برد از خوانی مسلمانش

نیابت زان معلم جسته اند حکمت آموزی
که لوح جوهر کل ساده یابی در دبستانش

صفا میجوید از قصر دلی معموره جنت
که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی
که نبود سینه نان گرم و دلریشی نمکدانش

دماغ آنکه ادب بوئے محبت عطسه ریزاند
که میسوزند عود عافیت در بزم ایوانش

از آن نقست بطوئے اهل ایمان خنده ها دارد
که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش

وفا را یادگیر از دوست کز ماتم سیه پارد
لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

چراغ دل نیفروزند در بزم سیه روئی
که شمع آفتاب از دود مے در شبستانش

بران شاید کشودن چشمه معنی که چون رسے
فشانی قطره دود افگند در قعر عمانش

ز ایمان گر دلت آسیبے یابد بدین سن
که بربندند حرز کفر بر بازوئے ایمانش

بدین سان عشق خواهد گر کلیم و گر خلیل آید
بدان گریه زاری نیابد ذوق جدانش

بروح الله بخشند انند چشمِ آفتابِ ما
مگر بینند گریانش گریبان بر زبانش

برنجوری کسے ارزد که هر که میرد از لذت
دران مردن بود صد عیدِ قربانش

وصالِ آفتابِ ما کسے یابد که از مژگان
سهیل و زهره و پروین افشاند بهجرانش

نثارِ دل کند آن گوهر که هر ملکے تواند شد
نه آن گوهر که هر دستِ گدا چینند دامانش

چو نازش تیغ بردارد چه جائے سجدهٔ طوبی
که گردِ عرش و کرسی صف تابوتِ شهیدانش

نگنجِ عشقِ دامانِ گهرستان که چون دل را
بتاراک فشانی درشود در مغز ایمانش

محبت درسِ معنی گر دهد افلاطون مطلب کو
که صد صنعت گر خند و کبر فرو گیرد ببریانش

فغان از عشق میخیزد که از داغِ چراغِ ما
نکرد آرایشِ هر سو بداغے وائے بر جانش

کدامی آرزو بر سفرهٔ چینید نعمت کامے
که صد نوبت بیک اندیشه نایست مهمانش

بپاس پیرگی و بیقیمتی آن طرفه یاقوتم
که لعلِ آفتاب آب و رنگ آورد از کانش

بے قیمت تحصیل از رشک میکنم کاجر
رسد این قطره را روزیکه خوانی در غلطانش

لب پاو دستے می نهد بر سینهٔ تنم
دلِ تنگم بهانا گر دلب میگردد افغانش

دلم آهنگِ فغان دارد و لب شکرِ غم گوید
لبے خواهم که بفرستم باستقبالِ افغانش

سلامت باد انبیسی پیر میکشد شاهے
که فرمان میبرد در کشورِ دلهائے دیهانش

زپیر مو عالمے نار و ناقوس شش تریزد
اگر کافر دلم در رعشه آرد موئے پیمانش

کسے کز لذتِ طاعت بود محروم حسن ضامن
که بگذارند در جنت وصلے با چراغ حرمانش

بسنبل میزند چوگان بلغی بسیلی تحجلت
کنار آفتِ آهو چنین ممتاز شد گوئے میدانش

٤٣

پریشان دیده این گوی میدان مجازی را — زبام هوش سر بر کن رنگین مید شانش

امام شهر یعنی هادی مادر دم بن — شهادت بر زبان آید مبارک باد ایمانش

بصد صفره قصاب مجبری رزق صوفی را — ازین آهسته میران که بر سهم میزند شانش

کسے کز علم منطق دم زند بے عشق لیلی را — که شماری ولی احتساب فصل حیوانش

بنام مرشد گریان بریان را که میخندد — بطوق گردن شیطان بے طول گریبانش

مرید مرشد با جبه گلدوز می خواهد — خر عیسی ست این رنگین رسید پالانش

بمیدان محبت گوی خورشید بلند آری — کسوف جاودان بد سبلیها چوگانش

ببال عافیت تا کے بپرواز آوری دل را — بجل کن تا ز اوج زهره آریم پیکانش

سماع آموز از مجنون که در هنگامه مستی — برنگ شعله او جنبشی با طبع رقصانش

من آن دریای آتشم که از تاثیر خاصیت — که تسکین ست موج انگیزد از مست طوفانش

عنان از عرصه صوت بگردان کاندرین وادی — ز زاغ آموز آئین روش کبک خرامانش

بباغستان معنی دو که تاثیر هوا آرد — سر او بل بد روز بهر طاوس بستانش

بمژگان خنده در کشتی کن ای طوفان سبک باشد — دران دریای بیساحل که تسلیم است پایانش

دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف عصیان — بعصمت هر که نازد معصیت آن ترک عصیانش

مجو کوثر مے بعد طلب دے چو کس نوشد — برنگ لاله از تارک بروید جام مرجانش

۴۴

بنوش آبی که گر آئینه گردد کفر و ایمان را | بچشم بیم اهم برهمن گردد حیرانیش

بنوش آبی که گر بر صوت شیرین افشانی | بود الحان ز تقدیسش [illegible] مست رقصانیش

بیار آبی اگر تلخست و گر شیرین بهست آید | بترک دین و دل بخشش [illegible] شمار ارزانیش

سفالی زان بهر جستم که [illegible] ناگه | خضر بر سنگ [illegible] سوی آب حیوانیش

اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم | ز سلطان شریعت لیک بنمایی بخاقانیش

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل | که بر پیشانی تقدیر مرقوم ست فرمانیش

شهنشاهی که فراشان بزم او بضیافت | بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانیش

شهنشاهی که هست از غایت دینی و همت | وجود خود فراموش نعیم عالم فراوانیش

شهنشاهی که چون آماده شد زینت جاهش | فرو بستند از عرش برین محمل بگوهانیش

بجنبش گر برات نعمت جاوید بنویسد | سواد از دیده آید بنوک خامه رضوانیش

در آنحالت که ریزد شیر نوشین از لب جامش | پر و بال همای جوهر اول مگس رانیش

بناز ملت شاهنشه که بر ایوان سلطانی | علی آرایش عزم است و جبرئیلست مهمانیش

گلستانی ز بهار فیض در زیر ورق دارد | که مینازد بباغش بهار روح سلیمانیش

بهشتی نزهت گلشن داری که بهر سیاحت | ز طوبی تاج میگیرد بازیچه ریحانیش

نخورده شد ز محبت انبیا لذت سان چیزی | که جانها مست او تنگ آمدست یک زخم پیمانیش

کسی گر خوان نافرمانیش نعمت خورد و دوزخ | خلال از شعله آتش فرستد بهر دندانیش

گل رحمت بو خود روییده گلشن طبعش | صف امکان بود حق ناشناس نعمت خوانیش

45

عتابی بود خشمی که بر گاهش بگیرد | غبار مرگ خیزد از آب خضر حیوانش

عطا او بود ابری که در صحرای ناکامی | گل مقصود روید از خار یاس بارانش

نه بی عزت که دریافت توفیق معصیت گردد | هر آن نامه که بسم الله بود تذهیب عنوانش

نه بی رحمت که بنمودی بخلق آیینه روی | که ایزد در نقاب حسن خود دیده پنهانش

کسی کز راه ولادت بمژگان خار می چیند | نویسد باغبان روضه طوبی گل افشانش

شها عرفی پژمرده رحمی کن نمی باید | چنان پژمرده باغی بر زمین این بستانش

دهانش چشمه زهرست از لذت و در تحسینا | که شیرین کام سازد میوه باغ احسانش

زبس کز سر مویش تراود چشمه خونی | بود فواره خون از جگر طوق گریبانش

دل او در هوای عالم قدس ست پیدا هم | که چون خشت از جهان بندد توان گفتن مسلمانش

دلم بیرون گره های این گراهی سوزد | مهل این بیشتر سرگشته صحرای خذلانش

متاع تربیتم گر بدل ماند زیان دارد | برون میریزم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش

حکیم سخن اینک حدیثم فاش میگوید | که افلاطون عرفی هست شیراز یونانش

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد | بامداد و صبا اینک ستاده شیروانش

ندارد ساده بی بخشش که نظم لامکان سیرا | گذار قافیه هرگز نیفتاده به بیابانش

بمشرق بیرون برم که روح انوری تا که | برآید از تنگی آورده بخاک بیابانش

میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت | حدیث ماه نخشب عرضه دارد ماه تابانش

دگر نشنیده ای قصه ابله ز شکر خند | بگو از حالت یوسف شماتت گر اخوانش

فلکندم چو شنین آوازه بر دوش نام خود — که نشگافد بمیدان قیامت تیغ لسانش

بباغ نظم خود میناز م آخر چون نناز م کس — که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بخل باو ز من آنکس حسد عیبش کند لیکن — زبان لفظ و معنی همچو شمشیر یا رانش

بصد جانش خریدم کسی وا باشد بفروشم — بتحسین تنگ فهمان احسان ایمانش

بیک ارزن گرانش میشمارم گر تو بستانی — و بدگر خرمن آسمان بشمارم ارزانش

تو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم حشمتی — نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش

تعالی الله چه نخل ست این بار بده در — که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش

شمار از حد صفتش قاصر آمد این اشارت بس — که مهمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان که بود طبع سلیم — نیر ناطقه نامم سخنم بی تعظیم

منم آن مایه فطرت که اگر انصاف بود — با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم

منم آن سحر لباب ز معانی که بود — قطره آب شرم سخنم در یتیم

گر بیاد سخنم عود بر آتش باشد — نشر امواتش شود بر طرف از نشر شمیم

از حجاب سخنم بسکه عرق وادیل — صورت شیشه برآورد زلال تسنیم

در حرمگاه دل تجلیه که طبع منست — حامله مریم و حجره مریم آکرست عقیم

فوج فوج ست معانی بقلم در پرواز — همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند | گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
ور بپرد ز دمم صورت دیوار حیات | مایهٔ فطرت از و وام کند فهم حکیم
آن خردمند حکیم که بسّابه عقل | گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم
چون بپازیچه شوم ملزم ارباب کلام | خندهٔ جوهر فرد ست دلیل تقسیم
هر نفس قافله در دلم از عالم عقل | میرسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم
زهر خندی کند از چشمه بطبعم بهشت | دیدهٔ کان حلاوت نگشاید تسنیم
با چنین رتبه که میگویم هجو لیست مرا | بسکه انصاف بود فانی ادراک عدیم
با من از جهل معارض شده نا مستفعلی | ق | که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم
که بصد قرن دگر امر بدیهی نکند | عقل اوّل به براهین بپیشش تفهیم
هیچ زین گونه دلم را نبود گرد ملال | گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم
ز انکه از مشک سخن شاه دمیم استشمام | حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم
دودش دوش نبی دو شرف ذات علی | که عدیم ست عدیلش چو خداوند کریم
آنکه با مرتبه سمت و اوج حضیض | آنکه با نازکی طبع نی اندیشه جسیم
آید از دور چه سیلاب سیاهی بنظر | متاثر شود از برق تتابش چو نسیم
ای که نسبت بجلال تو همه بی ادبی | که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
خانه زاد خردش جوهر اول باشد | گفت کالای انش من به علم تو سقیم
حرفی از مصلحت گویم از من بپذیر | این سخن گرچه براه ادب افتاده میم

چاه را پایهٔ بیفسر امباد که قضا　　زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر　　بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم

چشم اشهل بصفت دیدهٔ احول گردد　　گر حسام تو نگاهش بشگافد بدو نیم

گر هم فتار بجد بیت کند وا گیرد　　گردد و مرکب خوش گام تو بر سطح نیم

گر بعمّان نگرد رای تو در بینائی　　تائب مردمک دیده شود دُرّ یتیم

گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول　　بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم

ق　آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر　　که بود غیرت فردوس نبش باز نعیم

گر بشمشیر سیاست بدنیمش ساز ند　　نشود تا ابدش سلب حیات از ترمیم

هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر　　در بدن‌ها نشود از سایهٔ او عظم رمیم

ق　ای که در عالم اجسام حکیمانه اگر　　دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگوئیکه بیان را بنگه می باشد　　بشنو از دل عاشق شنود گوش صمیم

ق　کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا　　که ستانند عوض مائده باغ نعیم

شبهٔ نیست درین واقعه کاصحاب　　من و سلوی بفروشند بثوم و جمیم

ای که با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ　　بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم

آسمان نهلی حضر شکوه تو کند　　درمیان گیر و اگر دایره را نقطهٔ جیم

مع گوشهٔ چشم مرا از تو لیس　　ورنه مستغنیم از مال و متاع و زر و سیم

زده ام پای بعیش جهان از همت　　زان ندارد بدلم دست امید جیم

شکر لله که از آن بزم نہیم گرچہ زمن
همہ افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم

کہ بصد حیلہ کنم راہ اگر در بزمے
دلم از غصہ شود ہمچو دلِ پستہ دو نیم

گرچہ سعی کنم از سفلہ نہادان تاخیر
ورچہ بر صد نشینان نمایم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست بآہنگ دعا
دست بردار بدرگاہِ خداوند کریم

تا شود منبسط از بذلِ درم طبع سخن
منقبض باد دلِ خصم تو چوں دستِ لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم اے غم ز درِ عمر شتابان رفتم
ہاں شتاب ار طلبے ہست ز من ہاں رفتم

مشتاب اے غم دنیا کہ بگورم نرسی
بکن از دور وداعم کہ شتابان رفتم

ایّها النّاس بگوئید مبارکبادم
کز صنم خانۂ تن در حرمِ جاں رفتم

الوداع از من فرسودہ کشِ بیہوشی و دست
کاینک از خویش بسوئے رہبان رفتم

تا صدِ دشت محبت کہ قیامتگاہ است
پیش روئے غمِ دل و رحم جنبان رفتم

دردِ ہمدوش و بلا ہمرہ و غم در پیش
تا براحتگہِ تسلیم بدینساں رفتم

ہوسِ گریہ نشستم غم داد بدست
رگِ ابرے بگشودم کہ بطوفاں رفتم

آرزو گشتم و خوں دادم عشرت کردم
نہ در جود زدم نے پئے احساں رفتم

گر حکومت ہمہ عدل است کشش گر زمن
با دہ پیمودم و ہمدوشِ سلیماں رفتم

ہمہ را ماتمی حسرتِ دنیا دیدم
چوں بماتمکدہ گبر و مسلماں رفتم

کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم
تا در بت کده در سایهٔ ایمان رفتم

خضر اگر نیست قلم میزن و میکوش که من
رفتم آخر بحرم از رهِ خذلان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و عیبم کردند
بدرِ دیر مغان ناصیه کوبان رفتم

من کجا کشمکش ردّ و قبولم ز کجا
نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمده در زیر سرم بالین شد
چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

صفحهٔ تیغم از آن نسخهٔ خلد ست دو
بشب هجر ن سیاه غم الوان رفتم

هر کجا مژدهٔ اندوه توی بشنودم
جستم از در دگران تو شنه رقصان رفتم

منم آن تیر جان گشته که با تیغ و کفن
بدر خانهٔ جلاد غزل خوان رفتم

سفته ام گوهری از من بجز اما معذور
که بدریوزهٔ آن بر در صدکان رفتم

مطلع دوم

از درِ دوست چه گویم بچه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

پس دیوار زدم سر در این کوچه بسنگ
آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگون سرشک
نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم

دل و دین و خرد و هوش و زبان باز دهم
تا بگویم که ز دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه گشا از لب امید و زیاس
در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم شگفت
که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
شام چون لاله نمی ز خاک شهیدان رفتم

دوستان هر یکی پرسید که رفتم ناکام ‌ ‌ ‌ دشمنان نیز بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست ‌ ‌ ‌ که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کرد داغ ‌ ‌ ‌ تا ز نوک مژه غلطید بدامان رفتم

منم آن یوسف بدروز که نارفته بمصر ‌ ‌ ‌ تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان ‌ ‌ ‌ خنده بر لب نه و سر بگریبان رفتم

نو پریشانی صبح طربم لیک چه سود ‌ ‌ ‌ که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند ‌ ‌ ‌ که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه و کارم ز تبسم نگشود ‌ ‌ ‌ منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج ‌ ‌ ‌ هم بدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم آن در چو قیمت بشکست ‌ ‌ ‌ که بتابیدن سرپنجهٔ مرجان رفتم

منم آن بیکس و حالی اندیشه خدا ‌ ‌ ‌ که در آتش دم برافروزان رفتم

منم آن میوهٔ ارزنده به بستان کمال ‌ ‌ ‌ که بدست و دهن القمه رزان رفتم

منم آن شیر جهش صید که آهو گیرم ‌ ‌ ‌ که چو موشان بشکار یت انبان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک ‌ ‌ ‌ ره به بیعزتی جنس فراوان رفتم

بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی ‌ ‌ ‌ گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم

بوده ام من جامی شیشهٔ لعل صهبا ‌ ‌ ‌ پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم

چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی ‌ ‌ ‌ چو تماشای خلائق بخیابان رفتم

رفتم اندر پے مقصود و لے ہمچو پلنگ | بسر کوہ بقصد مہ تاباں رفتم

ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف | کز پے سندس و استبرق رضواں رفتم

آخر ایں بار کہ تواں گفت کہ در مکتب قدس | دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم

شعر ورزیدم و از معرفت آں سو ماندم | جان معنی شدم و صورت بیجاں رفتم

شب یلداے حیاتم بسحر گوید حیف | کہ در افسانہ بیہودہ بپایاں رفتم

نہ ازاں کشتم کہ بدنبال دل خویش مدام | در شب شکن زلف پریشاں رفتم

ماتم اہل دلاں بود کہ با حسرتیاں | با دف و چنگ بگلگشت گلستاں رفتم

عید ایں طائفہ آں بود کہ با شیونیاں | تہنیت گو بسر خاک شہیداں رفتم

راہ مجنون و فرہاد نیم آمد در پیش | رفتم ایں راہ و لیکن نہ چو ایشاں رفتم

ناخن تیشہ نراندم برگ و ریشہ سنگ | کوہ غم در تہ پا سودہ بجولاں رفتم

آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر | سر قدم ساختہ در خار مغیلاں رفتم

ایں ہمہ رفتم و رفتم کہ شدم ہم عرفی | بتقاضاے دیت از پے بہتاں رفتم

تیغ وے گفت کہ در معرکہ جنگش تافت | کہ نہ از تارک او تا سم پیکاں رفتم

آہنیش بجبہ تیغش با جل گفت کہ من | موج بر موج گسستم چو بعماں رفتم

ہم وے گوید اگر جنگ و گر صلح کہ من | بکشاد گرہ جبہہ خاقاں رفتم

طالعش صبح ولادت دو نیا ندہ گفت | آفتابے بکف اینک بشبستاں رفتم

ہر کہ اندیشہ خلق و نیم از جاے بود | چو صبا بر ورق سنبل و ریحاں رفتم

این جواهر نثار کرمش برچیدم | کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم
دارم این قافله امروز ز خاک ره تو | نبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم
بس که عیسی نفسان بوسه بهم دادند | هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم
بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار | نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم
السلام ای ملک النظم برون آ ز خاک | چون بآرامگه ناظم شروان رفتم
داور او دوش بدوش قدر اندر ره عمر | با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم
راه بسجدهٔ ثنای تو سپردم وین راه | نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم
ره نفرین حسودان تو رفتم لیکن | آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابوالفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک | بنگرستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم | رسته از قید آب و آتش و خاک
بنقاب برقع کشاده سرمست | نیم پوشیده حلقه و بیباک
گاه اندیشه مند و حیران وش | گه عبارت نواز و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین از نایافت | زده بر فهم طعنهٔ امساک
گاه ابرو کشاده از دریافت | غزل شکر خوانده بر ادراک
حلهٔ لفظ بر قد معنی | صد روش دوخته و کرده چاک

گوهر نیم سفته را هر دم	سونش از گرد و بیش کرده پاک
رفتم آهسته پیش و بنمودم	خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز و چین بابرو گفت ق	کای کهن محرم من ادراک
چیست کاندر چنین دم آمده	که نفس را است از شدآمد باک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست	از دوری با احتمال هلاک
تو بی امروز در ممالک فضل	تا گزیر طبایع دراک
نطق ما گوش و گوش ما هوش ست	تا گرفتی به نطق عرصه خاک
روی اندیشه از تو در مقصود	طرهٔ دانش از تو در پیچاک
واری اندیشه بگوی و مپوش	محرم خود تو از که داری باک
تلخ شد گفت اینت حرس انگه	از سمک لاف فضل تا به سماک
این نه عیدست و من نه مادح میر	او نه صراف نظم و من سباک
روشن ست اینکه بی شناس امروز	کار اندیشه میکشد بهلاک
باز گفتم دلیر و شرم زده ق	کای تو گلزار فضل و ما خاشاک
لطف کن تا به بینم آن مجهول	شهدش افزون ترست یا تریاک
بپذیرفت چون از آن تلخی	اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گوییا بلند نه بود	چنگ در بیت اسم زد چالاک
میر ابوالفتح آنکه از قلمش	لولو آید برد دل چو خوشه تاک

گوهرش دست برده از دریا | سایه اش نور بسته بر فتراک
قهر او بی ستم بر انگیزد | فعل او زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید | نام حاتم نه نامهٔ امساک
چون دمد لطف او در آتش دم | ماهی از کوره میکشد سکاک
چون کند نام او بخاتم نقش | خامه وزد و عطارد از حکاک
عرش در مخزن خانهٔ قدرش | آستان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامهٔ عزمش | حرکت را نوشته از املاک
رمح او کز انامل عدل ست | هفت اندام ظلم را شباک
بخت او کز نثار توفیق ست | زر و سیم مراد را اسباک
جیب تیغش نپوشد آن نعلین | که ز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عزمش | بتواضع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش میگفت | نیست بهرام رزم را انشاک
دست مظلوم را چو کرد دراز | صد شبیخون بشعله زد خاشاک
ای ابد را بعهدت استظهار | وی عمل را بحلمت استمساک
بزم گاه تو حجلهٔ یوسف | رزم گاه تو شانهٔ ضحاک
از خم مدت تو جام نخست | جرعهٔ دور آخر افلاک

۵۶

۵۷

از نشاطِ زمانهٔ تو خجل ‌ ‌ ‌ نشهٔ رودِ اول تریاک
بذل گوہر بس است از حد رفت ‌ ‌ ‌ شورش بحر ممسک غرّاک
فقر از زر غنا شد اکنوں بس ‌ ‌ ‌ کاوشِ کان کاسبِ کاواک
بر حسودِ تو رحم جائز بود ‌ ‌ ‌ گر نمی بود احتمال ہلاک
دستِ فتحت دراز کن تا چند ‌ ‌ ‌ کہنہ دلقِ فلک نگردد چاک
داور اعرفی از ثنائے تو رفت ‌ ‌ ‌ از حضیضِ سمک بہ اوجِ سماک
معنی از کلکِ او چناں بارد ‌ ‌ ‌ کہ سوانح ز گردشِ افلاک
زندہ دراں بحر غوطہ کرد آبش ‌ ‌ ‌ بو الفرج را نشد گلو نمناک
بدعا میرود کنوں کہ دہد ‌ ‌ ‌ خصم را زہر دوست تریاک
تا تواں گفت زہرہ را رقاص ‌ ‌ ‌ تا تواں گفت غنچہ را ضحاک
رقصِ عیشِ تو باد گردشِ چرخ ‌ ‌ ‌ گورِ خصمِ تو باد خندهٔ خاک

در مدح میر ابو الفتح

عشق کو تا خبر دبر اندازد ‌ ‌ ‌ عود شوقے بمجمر اندازد
درد را در دلم بیالاید ‌ ‌ ‌ عافیت را بہ بستر اندازد
مرغِ جاں ابر و باغ گلے ‌ ‌ ‌ کہ اگر پر زند پر اندازد
صیدِ دل را کشد بہ بندِ کسے ‌ ‌ ‌ کہ اگر سر کشد سر اندازد

آنکه از ناز و غمزه بر جانم — گه سنان گاه خنجر اندازد

وز متاع وفا بجیب دلم — نه قلیل و نه اکثر اندازد

شاهدے کو که یک نفس بخوشی — بدل درد پرور اندازد

هر شکستے که از دلم خیزد — بدو زلف معنبر اندازد

آسمان رنگ شیشه رطل بد — آفتابے بساغر اندازد

در شراب افگند دل گرمم — دوزخے را به کوثر اندازد

خندهٔ جام جسم بگریاند — گریهٔ شیشه خون بر اندازد

نور خورشید سے پند شفق — بر سر خاک اخضر اندازد

بادهٔ روشنے که لمعهٔ آن — نور از چشم اختر اندازد

قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند — هوش را خیمه بر سر اندازد

گو مغنی که اضطراب دلم — همه در نبض مزهر اندازد

زخمه از باد گوشهٔ دامن — موج در نغمهٔ تر اندازد

از رگ و ریشهٔ دلم بکشد — رعشه در جان غم در اندازد

نے غلط گفتم این نه گرد بیت — کز و بیم کس بہ سیر اندازد

کشتیم در میان بحر شکست — که بدریا شناور اندازد

هر که دنیا نشیمنش باشد — فرشش در کام اژدر اندازد

مردمم از شرم چند گریه همے — عقده در کار رهبر اندازد

دست توفیق کو که شمشیری ‏ ‏ بر سر نفس کافر اندازد

حسن معنی که دارد آنکه بهر ‏ ‏ ور رهٔ دشمنان سر اندازد

یوسف آن کس بود که از حسدش ‏ ‏ گر برادر بچه در اندازد

ق

او عبیر لباس خود خواند ‏ ‏ که بجیب برادر اندازد

واعظم گشت سنگ مستی کو ‏ ‏ که شکستی بمنبر اندازد

ذوق وعظم نماند و میخواهم ‏ ‏ که سخن طرح دیگر اندازد

سر کنم شکوهٔ ستم گردد ‏ ‏ رسم شرم از جهان بر اندازد

خویشتن را ز تنگنای دلم ‏ ‏ بطربگاه دلبر اندازد

گو بدای بیوفا کرشمهٔ تو ‏ ‏ شور تا کی بهر سر اندازد

نقش را کج مباز با عرفی ‏ ‏ مهره تا کی بششدر اندازد

کاشکی آن شکیب هم میداشت ‏ ‏ که شکایت بمحشر اندازد

رو بدریوزهٔ مبادا آن مست ‏ ‏ ز هر آفت بساغر اندازد

رو که آن تشنه بهانه مدح ‏ ‏ ترسمش عقل در سر اندازد

که شکایت بخون بیالاید ‏ ‏ بدرگوش داور اندازد

میر ابو الفتح کز سیاست او ‏ ‏ غمزه زهره خنجر اندازد

گر ضمیرش کند نثار قبول ‏ ‏ آسمان مهر انور اندازد

نافهٔ صبح اگر چنین شود هرگاه ‏ ‏ قلمش نافهٔ تر اندازد

دانه از کشت جوش از مرغ	ق	چیند و در گلو در اندازد
همچو سیمرغ آسمان هر روز		بر زمین بیضهٔ زر اندازد
بهر سامان بزم گر نظرے	ق	جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان		جائے فرشش بمنظر اندازد
مایهٔ انتعاشش مظلومان	ق	گردبادان صرصر اندازد
آشیانه خراب کردهٔ باز		پیش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر		نام رستم بخون در اندازد
خامه هنگام شب ز هیبت او		لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبش	ق	که رد او به لشکر اندازد
نعره را تازیانه فعل کند		حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند		صدمه سد سکندر اندازد
وشنه بر سینهٔ فلک شکند		نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد		وز بروں چنگ و مزمر اندازد
حلهٔ مطربانه چاک زند		زره زلف در بر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد و شد		سر و سینه و پیکر اندازد
آفتاب از کشاد ناوک او		جوشن حوت بر سر اندازد
بگریزد ز بیم ماهے گاو		گرد را چون بمغفر اندازد

باد آتش نهاد حملهٔ او | بحر را تشنه در بر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود | چون بمیدان تگاور اندازد
سیح فولاد عرض موج زند | تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش | ق آنکه زین پس جدل در اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد | در ترازوی قیصر اندازد
آنکه خشمت در آموزدن تیغ | سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر | مرغ تصویر شهپر اندازد
حلمت ار سایه افگند بفلک | سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | بی عرض طرح جوهر اندازد
علت از جیب خلقت ار گردد | ق در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم از رهِ دعوی | ق طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و حاتم | آرزو در برابر اندازد
دشمنت بسکه هست مخل شرت | ق به لغات ار نظر در اندازد
فعل آزرد اشتقاق نتوان کرد | چون نظر سوی مصدر اندازد
شقه فرو سی تو گر مریم | ق معجز آسا بسر در اندازد
مایهٔ نشر الوهیت | بازو در بطن مادر اندازد

۶۱

داورا لحن مدح گستر تو — رقص در مسمع کرا اندازد

خرد از غور گرهٔ خلق توام — در ته جیب عنبر اندازد

حور گر خاک قطرتم یابد — در لباس معطر اندازد

زیب حور خیال ار سنجد — لیلی از شرم زیور اندازد

بوے جودت شنیده زان قلم — هردم از عطسه گوهر اندازد

گر ضمیرم ز شرم مدحت تو — سر بالیں چو عبهر اندازد

عرشیاں بر سر کلاه زنند — مرغ فکرم اگر پر اندازد

نیک داروم رنج گر عرفی — در ثنایت عناں در اندازد

چه کند تو ٹی گرسنه بگو — گر نه خود را به شکر اندازد

ور به تنگی بشوق مدح بگو — کش بدل سایه گستر اندازد

بهر تسکین شوق مدحت تو — نظم رنگیں بدفتر اندازد

انوری عاجز ست و من عاجز — طرح مدحت که زخور اندازد

گو بذهنت که معنی لائق — در زبان ثنا گر اندازد

گو کجا مدحت آتش افروزد — تا ضمیرم سمندر اندازد

آب گشتم ز شرم سنیت — به که مرغ سخن پر اندازد

تا فلک ولق اشهب ادهم — روز و شب را ببر در اندازد

روز خصمم تو شب لباس باد — نه لباسے که از بر اندازد

٦٣

در مدح میر ابوالفتح

چهرهٔ پرداز جهان رخت کشد چون بحمل ‖ شب شود تیره چو روز شود مستقبل

چشم شب تنگ شود دائرهٔ مردمکش ‖ دیدهٔ روز بیک بیج بر آید احول

مردم دیدهٔ آن ار الهی گردد بصفت ‖ بیضهٔ دیدهٔ این شود چو بیاض مثل

خون سودائی شب اندر فاسد گرد د ‖ لاجرم نشتر روزش بکشاید اکحل

روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند ‖ هر چه شب و کند از مدد چو زنبور عسل

بعد ازین تیرهٔ روز شود صاحب گل ‖ بعد ازین شب بنگین ثبت کند عبد اقل

وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط ‖ می بگنجد بصراحی و صراحی ببغل

جام یاقوت شود می لعل بهم پالاید ‖ اثر نامیه چون لاله و داغش بمثل

نامیه چون چمن سبزه ده ها تماشش ‖ ناقص از کارگه آرند بباغ از مجمل

عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور ‖ انگل از فیض هوا سبز شود در منقل

چمن آید بچمن بهر تماشای جمال ‖ بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل

گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارو ‖ خصمت ار سودهٔ الماس کند در مکحل

بسکه هر خار گلی گشت نبیند اگر ‖ یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل

پیش باغ و چمنش هر کنون گر رضوان ‖ نسخهٔ خلد برین باز گشاید بمثل

صورت خلد ازین باغ مفصل باید ‖ سیر تا این چمن از خلد ببیند مجمل

۶۳

چو گیسو بمیان بسته در آید بچمن | تا لب الکند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکه از سنبل و گل یافت صفا نزد و ست | گرپی بوسه و لب با هم آرد جدل
شاید ار عذر پرستار پذیرد بحشر | بسکه پرداشت صفا صوت عزی و بهل
انبساطیست درین فصل که بی کاوش عقل | شاید ار باز شود عقدهٔ مالا ینحل
لیلی از گوشهٔ محمل بنمود ست جمال | یا بود لاله که سر برزده از گوشهٔ تل
حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز | موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبیل | چشم روح القدس از شوق جمالت احول
مژده برهم نزدم وش که درین بیت حزن | تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل
از دل و دامن آلوده در یاس منن | دجلهٔ عفو با بیضا نشود مستعمل
بعذاب ابدی ول نگذارد غم دوست | این مومیست کز آتش نکند بی عسل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم | نوشدارو بفرستم بسلام حنظل
چند ازین آتش حسن تو بشر انگیزی و دود | ای بجوش تو هری آیینهٔ حسن تو مثل
آستینی ز وفا برفشه ام کش تا چند | پوشم این چشم تر از حدس خدا وند اجل
میر ابوالفتح که در سینهٔ دولت مهر | آفتابیست که تحویل نداد روز حمل
روی دولت زدی و سایهٔ او با خورشید | چشم چشمک زند پایهٔ او جنب زحل
لب خندد اگر چشم جهان گرید زار | دست وجنبد اگر دست قضا گردد شل
با هوا داری لطفش نه سر سبز ربیع | بهمن و دی برباید کلاه مخمل

65

یکدم ار وا رنیاید ز زر خالص بیرون	گر ضمیرش نه ز خورشید در آرد بعمل
صنعتش اندر کنف عدل تو خوابست	راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامیکه کند روی کنایت بعدو	ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گفت بدو هم که حلول اثر چه نکرد	ق صورتش پیشتر از صورت عالم مجمل
زانکه چون از ازادت جهان زد	صبحدم دولت و زاد و شبانگاه ازل
زین سخن عقل فعال آشفت بگفت	ق کای تنک بهره ز فهم صد علم و عمل
بهم آمیز بود خاصیت یکتائی او	که هیولی نپذیرد و صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا	وی تمنای سجود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو حرف الف امطا چو دل	حجت لفظ تو کشاف دقائق چو مثل
فلک عدل تو هم بجهان آرائی	آفتاب کرم از جود تو برآرد بحمل
ناگرفته ز سخای تو جواهر دارو	جود حاتم شده در دیده امید سبل
بهر پایه خدام تو چون شش شطرنج	گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد	عیسی زهر نشاید که کند دفع خلل
گر حجل در هیر از رائحه گل یابد	بلبل از بهر دوائش بسایه صندل
جمله هم سنگ گهرهای دل طبع منست	ق این جواهر که فشاند کف جود تو بامل
فاش گویم سخنم شرم بهانست کرد	اشتیاق کف نعمت تو عیش بدل

لوحش الله ز شبگیر سمند تو که هست — دودمان کسل از شوخی او مستاصل

آن سبک سیر چو گرم عنانش سازی — از ازل سوی ابد تازد و آید به ازل

قطره ها کش دم رفتن چکد از پیشانی — شبنم آساش نشیند به رخ جیب زحل

گر بخورشید دهد سرعت او در یک دم — آید از ثور به ترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او نامعلوم — حرکات فلک از سرعت او مستعجل

گر سر خصم تو بندند به پایش که ز نوع — تا قیامت بجلویش نرسد چنگ اجل

در عنان گردش او تا کره نار و هوا — گه شود دائره بر دائره مانند بصل

داورا داور دهر نیست بشارت فرما — تا بساید فلک از بهر صداعش صندل

داو یک شهر عرفی بستانکین مغرور — کبر نازش به اندازه قدر است محل

زغرور نیست که تا من به مدحت زدم — این گمان داشت که در دانش بیاورد بدل

نیم تحسین مکن ار گوید صد بیت بلند — که دماغش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر مویش اگر باز شگافی بخبر — سومناتیست که چه چیست لات و هبل

بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون — هرچه خواند نسب نامه ارباب دول

گوهری آمار سست رموز نه دریا و نه کان — حکمت آموز عقول است علم و نه عمل

دعوی همت از شرم خیال در خلوت — بشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل

گر بیابد به کچه بنهد در کف اندیشه عنا — می نهد غاشیه بر دوش جبریل و زحل

چه بلا عیب تراشم که حسبه تم بادا — مشنو عیب نیست دیدهی از سیم دغل

٦٧

گرچہ او بود کنوں ہست و دگر خواہد بود — اینک آں ماضی و حال اینک و ایں مستقبل

ہر کہ با او چو عطارد نبود مرد مصاف — صلح و تحسین خوش آید بہ تہور زحل

آنچہ ابیات بلند ست کہ از طبعش زاد — انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل

آنچہ ذرات معانیست کہ بروے جوشند — ہمہ خورشید شود گر نشناسد محل

دارا از عزت اصل گہر و لذت شعر — پایہ رتبت ترے ست در آغوش زحل

عزت او نہ شہیست چنیں باشد — ورنہ بگریستے از ستم مدح و غزل

اگر او نامزو ننگ شد از لذت شعر — شعر از عزت او ننگ برآید ز ذلل

شعر از ننگ گریزد تو زبانش دانی — شرح ایں بیت تو غلط جز تو برم ست و بل

للہ الحمد کہ تا قدر تو نشناخت نبود — جوہر بندگیش چوں ہنرش مستعمل

ایکہ در عہد تو عہد جم و کے گر بودے — ہمہ بر خویش فشاندے گہر مدح و غزل

شکر طالع کند و چوں نبود شکر گدا — آں یک اندیشہ کہ چشمش بتو افتاد اول

صلہ نپذیرد و ایں حسن طلب نشماری — خود تو دانی کہ چہا کردہ بامید امل

اوکہ پروانہ قدرست نسوزد زیں نار — اوکہ عمامہ عرش ست نیفتد بوحل

صلہ برہان گدائی و ستائش گریست — بہ ثنا گسترت ایں آیہ میاد امنزل

آنچہ دادی و دہی گرچہ ہمہ بی صلہ است — صلہ و ستیش با فدح و نہ غزل

قصہ مہر و وفا با تو نیارم گفتن — کیں حکایت چو نہایت نپذیرد اول

گویم از ناصیہ اش ہرچہ نوشتست بخواں — ایں نگویم کہ مفصل بشنو یا مجمل

در بشارت گر چه طمع داشت قضا | نزان باخلاص تو بشکست عدو زنش اول
عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعراست | گوشه چشم نمودند که تنگست محل
مدح صاحب عرف دوایش طول کلام | هیچ شرم آیدت از نکته ماقل و دل
بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست | گر چه محتاج دعا ماند مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خانه زبرجد گردد | تا ز بول ازعمل نامیه ماند مهمل
کشته مزرع بخت تو پذیرا و نمود | تا بحدیکه چرندش بمیان جدی حمل
لجه خصم رون خسته چو در توبه گناه | توبرون تاخته از علم چو از علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان چنین مژده ناگهان آمد | که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بقلبگاه رسید | همای اوج سعادت بآشیان آمد
دو جشن هست از غایت جلالت قدر | لباب جمله تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین که از کعبه | سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر و سرور مرکز ملک | به تختگاه شهنشاه کامران آمد
بجای مملکت شاه رفت عالم گفت | که صدر مجلس دنیا بآستان آمد
چو بار گشت ز اقصای ملک دوران گفت | که روزگار بسر رفته درمیان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو | که آفتاب سوی ناف آسمان آمد

جہاں بگفت کہ بانی ے بگو کہ جانِ جہاں	بلب رسیدہ وگرد رتن جہاں آمد
من این شنیدم و گفتم کہ گر غرض مدح است	ہمین نہ بس کہ بگوئی خدائیگاں آمد
بگو خلاصۂ تقدیر خانخانان است	کہ ہمعنانِ شہنشاہِ انس و جاں آمد
بہر قدم کہ ہمین زمین زماں را گفت	کہ بخت آمد و فرخندہ جواں آمد
بہر دیار کہ آمد زمانہ مین را گفت	کہ تاج آمد و بر فرق فرقداں آمد
درون دائرۂ آسماں رہ آمدنش	بعرش و فرش بگویم کہ آسماں آمد
زہے بلندی ہمت کہ تاج تارک نظم	چو دیک شنہ ے جبذ اوہاں آمد
بیا بیا کہ ز اقبالت اے بہشت نہم	زمانہ بر تر از امید کامراں آمد
اگر ہوائے چمن داشت تو بہار رسید	وگر امید ثمر داشت بوستاں آمد
قلم بنان تو سنجید و نہ فلک را گفت	خوشا ہلال کہ ہم شکل این بناں آمد
فلک عنانِ تو بوسید و شش جہت را گفت	خوشا زمانہ کہ در تحت این عناں آمد
حریم روضۂ جاہِ ترا بود چمنے	کہ آفتاب درو شکل اقحواں آمد
توئی کہ در ازل اندیشہ ات بذہن قضا	گذشت اثر ش امر کن فکاں آمد
مگر ثنائے تو از طبع سیکنہ شبکیبد	کہ گوش بر درِ دروازۂ دہاں آمد
مگر دعائے تو جوشد بدل بحسن قبول	شگفت بہر قع و تا سر حد زباں آمد
فلک بلجۂ ہستی بعکس فرمانت	دو غوطہ زد بتہ عنبر جا دواں آمد
امید بر اثرِ نقش پائے احسانت	دو گام زد بسر گنج شائیگاں آمد

ز عجز دم نزدم اندیشه لب گزید و گفت | که راز سینه اندیشه بر زبان آمد
فلک بباج تو دوشینه کرد تحریکم | چنانکه نطق بنزدیک آستان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی | چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را | چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که هر سنگین دل | ز گریه بر سر هر چشم خون‌فشان آمد
چنان لطیف مرا گریه‌های روحانی | که چشم از هوس قطره بجان آمد
که بهر پرسش بعدم شد که مرگ از کرمش | سیاه‌پوش ترا ز عنبر جاودان آمد
برفت و لطف تو بر من گماشت این بد | بنزد عقل که تاوان آن زیان آمد
ولی به نسبت اوصاف وحدت ارواح | همان که رفت بنزدیک من همان آمد
تو آگهی که مرا از غروب این خورشید | چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
من آگهم که گران شب‌چراغ گم کردم | چه گوهرم بتلافی آن زیان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد | بهار باغ بهشتم ببوستان آمد
هزار عروس که در تو رشد ز حجله نطق | ز راه تهنیت آهنگ آستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول | که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دوره تو بگویا د آسمان تا حشر | که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

ز مهر گلی که هوای دلم نقاب کشاد | فلک بگلشن جنت نوشت و رفت بباد

هر آن گره که درو نقد مدعا بستند | بدامن طلب مدعی نهاد گشاد
زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش | دلم ز صفحهٔ فهرست برگرفته سواد
مخند اگر بفسون زمانه دل بستم | نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد
کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر | کدام نطفه که از امهات اربعه زاد ق
که روزگار بمولود دشمنان ام | دو صد کرشمه نفیشاند در مبارکباد
چراغ مهر نمی میرد ای فلک یک صبح | برویم ار نگشائی دریچه بر باد
چه خیزد از نفس دم بهل یک روز | که زمهریر چو شد زکورهٔ حداد
دگر بناله نمی ریزم آبروی نفس | که چشمه چشمه ازین آب داده ام برباد
کدام ناله میانش بشعله بربستم | که روزگار بمنع اثر فرو نگشاد
کدام ناله سرشتم بداغ دل کورا | زمانه در کرهٔ زمهریر غوطه نداد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم | که مهربان شود این نوع زین فریاد
به بخت بی هنرم آن کند خجالت عجز | که ضعف باه مخل زفاف با داماد
مدار زندگیم بر ملالت ست و نجات | دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد
ازان دست هنرهای خود همی نالم | که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که بعهد حیات بگشایند | هزار چشمه خون از دلم بنیش عناد
چه دل گشاید ازینم که بعد ازین گویند | که بوده است فلان دام اسمه استاد

ازین که بعد بریدن تمام شانه شود / گره گشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت / جز این صواب نبینم که دارم دل شاد
که در مدایح دونان طبیعت ملکی / ز باغ قدس نبردم گشت هزل آباد
کنون که میکنم انشای مدح کسی / که جبرئیل مدیحش فزوده بر اوراد
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر / که از دمش اعجاز عیسوی در باد
ز ماده را اثر مهر او کند شنجرف / جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقصر جلالش رود پایه شمار / که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد / هم از بدایت سلم نهایت اعداد
زهی تلون جاه تو زینت امکان / زهی تجلی ذات تو علت ایجاد
بسکه مرتفع قدر تو آهوان حرم / بدور سفرهٔ خلق تو گرسنه بهار زیاد
نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک / غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر پنجه ز موم کند / کشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره ز رنگ و بوی کس / بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد باد کرد / همان که بعد نظام بهشت باشد آد
بباغ طبع تو جوشند طائران بهشت / چنانکه فوج مگس بر دکان قناد
چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین / ملال راه نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا بمزار سر برد غبار درت / کنند تهنیت آن نسیم پیرهن خاک اجساد

برآسمان نهم خلعت ار فشاند پیاپی | بجزو و بعد مبرهن نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد | بشارع نفسم فوج فوج از امداد
برای رفع تقدم عجب ملال که زند | صف آن شبیخون ملک آحاد
خدایگانا دارم حکایتی برلب | که چون بهیچ توانم بلب استاد
خیال بندگیت وش نقش می بستم | ز روی کسب شرف نه ز روی استعداد
که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل | که شمع خلوت اسرار مبدأ ست و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت | که عهد بندگی صاحبیت مبارکباد
من از تعجب این حرف دلکشا گفتم | که ای ز لطف کلام تو ملک هزل آباد
نه آسمانم و نه آفتاب و نه بهرام | کزین مطایبه گردم ز ساده لوحی شاد
تو هم بحرف تنک مایه تر زبان نشوی | بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست | که دست فطرتم آنرا بطاق حصر نهاد
همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل | دریچهٔ حرم قدس را بدیده کشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت | که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد
بشعر نامهٔ **عرفی** که ایزد متعال | ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد
اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد | سبب چه بود که جبریل این ندا در داد
من از متانت برهان شدم غوطه زدم | شکست رنج اندیشه تنگ استعداد
بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است | برآستان تو باید نشست یا استاد

۷۳

گرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر | وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد
بگو بشرم مفشان آستین هیچ مباد | که شب چراغ شود بی صفا ز گرد کساد
بگویم از گهر خویش گرچه نیست او | که در حضور تو ما سیر کنم ستایش خاد
ز دود و مان اصیلم همین گواهم بس | که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد
مرا رسد که بنازم به نسبت آباد | چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی | نزادی از نفسم جز مدایح اجداد
نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز | گهر شناس ضمیرم که گنج ریز افتاد
کلید چاه تو یارب چه شوخ دندان است | که مهر گنج طبیعت شکست قفل گشاد
بگیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم | ق | در و ببین به میش کاین لطیفه نهاد
نه گوهری است ولی هست زادهٔ دریا | نه جوهری است ولی هست قابل ایجاد
خدایگانا نازان گونه سر بلندم کن | که همتم نکند همسری به سبع شداد
چنان ز گریهٔ غم باز دار چشم قلم | که خنده ریز تو انجم گذشت بر حساد
بصد مضایقه نازی قبول میکردم | ز شاهدان بهشتی سرشت حورنژاد
کنون نه غاشیه با فان پیش اندوزم | که تیمهای عروسان خلخ و نوشاد
مگر ز منهی این بیت شنیده حالم | که ریشهای حریفان همیشه بر باد
همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است | ز چشمهٔ که هنوزش کند سکندر یاد
لب عدوی تو سیراب بیکران آبی | که ضربت تو چکاند ز دشنه فولاد

در مدح خانخانان بفرمایش میر ابوالفتح

بیا که باد دلم آن میکند پریشانی
که غمزهٔ تو نکردست با مسلمانی

ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد
که بی تو مردم آنکه چنین بآسانی

کسیکه تشنه لبِ ناز تست میداند
که موج آبحیاتست چین پیشانی

نه هشت غمزهٔ اسلام دشمنت که دو روز
محبت تو کنم جمع با مسلمانی

ترحمی نکند حسن بر دلم گوئی
که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی

که گفت مطلع دیگر چنین نیاری گفت
که تازه سازد ازین مطلع آنچه خوانی

مطلع

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی
نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی

متاعِ حسن تو سرمایهٔ تهیدستی
خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی

لب تو جرعه دهِ بادهٔ دل آشوبی
غم تو شانه‌کش طرهٔ تن آسانی

گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی
بهارِ عشوه بریزد چو رخ برافشانی

ز دین خویش سوالش کنند در محشر
کسیکه عشقِ تو نگزیند بر مسلمانی

چنین که لشکری از مرغ نامه بردارم
مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی

بکسی نوشته نیامد جواب نامهٔ دوست
قلم که دست من می‌برد به گریانی

چه دست بر حریم اندیشه می‌زند دیگر
مگر بجوش درآمد شراب عرفانی

بلی چو سینهٔ الهام و وحی میجوشد | ز شوق انجمن فهم میرزا خانی
زفر عدل وے امروز یک بها دارد | متاع نو شروانی و خانخانانی
بعون مکرمت او نیاز کاستی | ز فقر تا بغنا میبرد بهمانی
دمیکه دست برآرد ز آستین جوشش | بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا وصفات نو لف بتان | کنند نقل بجمعیت از پریشانی
ز شهم او که نیارد فشاند گرد فتور | ق | فلک بدامن احوال انسی و جانی
کشند زحیله برائے گزیدن مردم | بگاه مستی از والتماس ثعبانی
بوصف رایش اگر خامه‌ام شود گرد | انا ملم همگی چون هلال نورانی
هوائے وصف کندش بخاطرم موج | گره شد افعی اندیشه‌ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران تر است از موضع | که در زمانهٔ جود تو میکند کانی
تو زیب محفل و من بیت کی و میدان | سر زمانه بفتراک بسته میرانی
نهال بخت تو در گلشنے بود سرسبز | که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو سدره ریشه دوانیده در جهات ابد | ز جنت عمر تو در چار باغ ارکانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک ترسم | که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب | اگر تو رخش حکومت بیک جهت رانی
سمند دولت جاوید تیست که در ره گام | بساط کون و مکان بایدش بمیدانی
برهنه پا و سر آید ابد بدنبالش | اگر عنانش بصوب ازل بگردانی

بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید — که کنه خویش دراوراک عقل گنجانی

شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند — بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی

چو عرض معجزه از بیت دهی شاید — که سایه در بغل آفتاب پالائی

چو رخش کینه بتازی بروزگار سرو — که گرد تحت شرف بر سپهر بنشانی

قلم براه صلاح تو میرود ورنه — کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی

همان عصای کلیم ست خامهٔ تو ولی — صلاح در قلمی دیده نی به ثعبانی

رقم کشان بمین و بیار دشمن تو — که میکنند سخن سنجی و قلم رانی

ز بهر شدت خذلان او بدل کردند — طبیعت ملکی را به نفس شیطانی

سه گانه گوهر والا نژاد دود کون — که جنس معدنی و نامیه است و حیوانی

از آن میان وجود و عدم فرود آیند — که حرف دو قبولت شوند آسانی

فلک بمرد کی آفتاب گردیدی — بروز عدل تو حسن زمانه فانی

بمانده ای ز حرکت آفتاب در مطلع — مثال دیدهٔ عاشق بگاه حیرانی

گهرشناسا در پیش پای بین و بسنج — نثار من که بفرق تو یاد ارزانی

غلط مسنج و مبین پایمال نسیان کن — مباد چیده و گر بار بر سر افشانی

سبک جاش بگیری بس گران گوهر است — متاع من که نصیبش مباد ارزانی

قماش دست زده شهره زمن مطلب — متاع من همه دریائی ست یا کانی

و بسکه لعل فشاندم بنزد اهل قیاس — یکیست نسبت شیراز دی بدخشانی

بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت — قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من سرمه سای شیرازی — خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی
ببین که تافته ابریشمش چه خامی یافت — ز تاب اطلس من شعرباف شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک — بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت — بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی
سخندانی در و دیوار روزگار جمله خراب — که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی
چو کردم بیلهٔ لعاب تنیدام ببروت — که اصل خلعت دارائیست خاقانی
زشوق بوقلمون حلهٔ عبارت من — مدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم — بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی
بهوش باک مدار این شراب خانه ما — که نیست خوردن این بادهٔ پشیمانی
ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد — بکش که بر تو حرامست پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بیاض دیده نوشت — که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
بآستان تو صد گنج شایگان بیزد — چو آستینت اگر نامدام برافشانی
مده براوی ناجنس نامه ام که مرا — درین قصیده بروز کمال نقصانی
مرا ز نسبت همدردی کمال غمست — وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
ز همعنانی طبعم بشاعر شروان — بعهد کو دکیم ذهن کرده شروانی
کنون که رتبه بحکمت گرفت شعر از من — کند به نسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدش که یابد از فیضم
بعون همت صاحب خطاب گیلانی

مفرحیکه من از بهر روح سازدهم
نه انوری نه فلانی و هد نه بهمانی

چه صاحب آنکه در اهمال خدمتش نشنید
قضا ز صولت دیوار عذر بیجانی

همان که هست ترا بار روان افلاطون
خطاب لفظی و باوے تکلیم جانی

همان که گریهٔ کلکت از ان روا داری
که تو بهار طبیعت برو بخندانی

همان که فرق فلک را به تیغ بشگافد
گرت ز حاد ثه چینے فتد به پیشانی

همان که ابر عتابش چو فتنه بار شود
جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی

همان که نشکند از پیچ دست طرف کلاه
که تو نثار وفاقے بران نیفشانی

سخن صریح بگویم حکیم ابو الفتح ست
که تو سپهر فضائل آفرینش خوانی

دلیر زانش پرستم که از لیاقت او
گرفته بہ همه صولت مسلمانی

ذخیرهٔ نهد از من که باقی از صورت
تمتعے برم از وے که صورت زانی

از ان ندیده ثنا گویمت که می بینم
ترا و او را یک تن بچشم روحانی

دلیل و همدمم این بس که مدح خود میخوا
مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی

ق تو چون گذر کنی آنجا به نظم رنگینم
که مصرعش چمنے کرده بیت بستانی

ضمیمه‌یست بمن اینچنانشان د هد هر جا
که ناخنے بزنی یا سرے بجنبانی

درین میان دو سه بیتے گزیده رد حشو
ذخیره دارم از انجامهائے بابی

قصیدهٔ ناشده و نارسانده میخوا
که شوق من بثنا خواندنش تو میدا

تبارک الله ازین گوهر محیط عطا — که از افاضت او قطره کرد عمانی

نه نفس کلی و دریای گوهر دانش — نه عقل اول و استاد جوهر ثانی

عداوتش به گهر سیمیای مصلحتی — عنایتش به اثر کیمیای رحمانی

بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر — کسی بخلوت خلقش کند پریخوانی

سخن چو تیغ بشتت بخشد از گران گهری — چو دست همتش آید بگوهر افشانی

زمانه را و فلک را بوی خطا بود — نه دوش و دی هم اشراق صبح امکانی

زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم — بکام خود بطرازم چنانکه میدانی

سپهر گفت تو آنی که تو من آنچه منم — براه عجز برانم چنانکه میرانی

شگفته بخت و دل نشکسته طالعم — ندیم میکده و کام جوی ندانی

چو رسم خدمت او عام گشت گردون گفت — که داغ صورت چین تازه شد ز پیشانی

ق زمانه گفت فلک را که ای بیا برابر — مراتب کف جودش بگوهر افشانی

فرو گریست که آری که نفس فلک — بعلم جوهر اول رسد نگر دانی

سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم — علو پایهٔ من در مقام سحبانی

فلان بی و من تو بیت پذیرا بس — ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی

دراز شد سخنم جای شرم و تن و پست — گرفتم آنکه آلی ست جمله عمانی

طریق ذیل چه پویم درین خجالتگاه — که لنگ شد خردم با سمند جولانی

ثنای صاحب مدح تو همچو شیر و شکر — بهم سرشتم و بگرفت شکل وحدانی

فلک لاف و گزافی که سنت شعراست | زدم چنانکه قلم خون شد از پشیمانی
مگوی زد ز جهان باد بر قلم هرگز | که زلف شاهد نظمم کند پریشانی
حدیث آب و علف خود نیز و من باد | که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی
تمام همت سرتا قدم مرا و دلم | اگر دهی لب تا نم و هم چو بستانی
مگو که چه ماند دعای کنون بگو چه کنم | طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی
همیشه تا نبود ثانی قدم از اول | همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی
ز سایه تاج ده فرق بخت عرفی باد | همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المومنین علیه السلام

زتاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه | سزد که یکسر از شخص و پیش گیرد راه
فروغ مهر ز تفسیدگی چنان گردید | که شعله بر سر خود زند و دود دل خرگاه
شود برشته چو ماهی روان و غین گرم | چو عکس ماه نوافتد درین هوا بمیاه
ز هر هی هوا پرتو شهاب دهد | ز بسکه تاب هوا بر فروخت گونهٔ کاه
سزد که شعله چو ماهی بعکس خود که موج | ز فرط حدت گرما کند در آب شناه
مگو در آینهٔ آب عکس مهر افتاد | که آفتاب ز گرما برد بآب پناه
نغایت اثر حدت هوا شاید | که گرمی جگر موم گرد آتش گاه
بعلیت شده آتش اثر ز گرما روح | که دست سنگ بود از تصرفش کوتاه

۸۱

نه آب را متموج کند وزیدن باد — که شخص موج ز گرما کند بآب شناه

همین نه شخص پناه آورد بسایهٔ بس — که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه

چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد — که بهر نطع کند پوست از برش روباه

نه تاب مهر تنور فلک بتافته گرم — چنانکه معرکهٔ کین بگاه حدّت شاه

شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع — محیط عالم دانش علی ولیّ الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول — زهی وجود شریف تو ختم صنع اله

طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر — صفات قدر تو پیرایهٔ تجمّل و جاه

بجان جادوی آن کرده ناوک خشم — که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه

چنان که دیدهٔ عفوت براه عصیان نیست — سزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه

ز بحر طبع پر آورده پر گهر صدفی — بتحفه آوردم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه — که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه سود ازین که ز شوق لبت شدم همه جان — چنین که آتش سودای دل بود جانکاه

بروی رحم بدان گونه بسته در دل — که شوق کشتن من در دلت ندارد راه

چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش — (ق) از آن کرشمهٔ نرگس وزان فریب نگاه

شود مثال در آیینه مضطرب تا — کز اضطراب دل آب عکس عارض ماه

بیا در روی تو چون آه جانگداز کشم — بصورت تو سزد گر برآید آتش آه

زنی به تیغم و فریاد از شریعت عشق — که آرمیدن کفر است و اضطراب گناه

عبدالرحیم

۸۳

چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد | که عارض تو نه بینم از ازدحام نگاه

ندارد آینهٔ اینش و بچند شوق | اگر ز چاشنی حسرتم شوی آگاه

زهی بخنده کشوده کار بسته گره | زهی بعشوه ربوده فرق فتنه کلاه

ز شهد مژدهٔ لطف تو کام جان شیرین | بعهد وعدهٔ وصل تو عمر غم کوتاه

عنان عشوه نگاه تراست دستاویز | بساط فتنه سمند تراست جولانگاه

دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو | چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه

شهاً منم که بلا را بجز فضای دلم | نگاه عرصهٔ پیست عرض گاه سپاه

بآن غرض که شود حسرتم فزون دل اهم | زمانه یوسف عیشم نماید از هر چاه

زهی امید طواف تو رهنمای مراد | زهی سجود جناب تو آبروی جباه

شدم هلاک حرمان چنان ز ما که شوم | بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دوتاه

چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد | خمیر مایهٔ عجز از غبار آن درگاه

زهی محبت آل تو پایهٔ مردو سع | خهی حمایت لطف تو دستگیر گناه

زهی لطف بفریاد رس مرا چو بحشر | بپای افتم و گویم که خشیةً لله

منم غلام تو عرفی مهل بود که لطف | بحال من بگشائی لب شفاعت خواه

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه | صد جا شهید شو و دیت از دشمنان مخواه

بستان زجاج درجگر افشان نم مجوے | بشکن سفال و دهن انداز و نان مخواه
خاک آنِ فلک مخواه و مراد از زمین مجوے | ماه از زمین مجوے و وفا ز آسمان مخواه
ترصیع تخت و تاج ات گر خسروی دهد | بشکن کلاه و مسند گوهر نگار مخواه
گر ماه و آفتاب بسر در عزا مگیر | گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
شریان ز پوست برکش و در کام تیغ | لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه
گر بے شهادت از در عشقت روا کند | تیغ کرشمه بود دل نامهربان مخواه
گر مژده وصال رسد در زمان مپیر | در بعد مرگ گر بیمه رسد دوست جان مخواه
طاؤس همتی سرِ منقار تیز کن | یعنی که بال و پر بکن و سائبان مخواه
مجلس بنوحه گرم کن از نے نوا مجوے | خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه
رو بیضه را بسنگ زن اے هدهد بهشت | بر شاخ سدره جا بکن و آشیان مخواه
گر کعبه ات بزیر لب آرند لب بدوز | بر خاک بوسه زن حرم آستان مخواه
اے مرغ سدره در طیران بد بیاں | منشین بشاخ طوبے و انس مکان مخواه
آهوے عصمت اگر بگریزد ز صیدگاه | گیرائی از کمند شتاب عنان مخواه
گر ناگهت بهوس دیده واشود | بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه
تا میزبانیت نکشد در خم و غرور | تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتے نرساند بکام کس | این لقمه را مناسبتے باد هان مخواه
دستان نی و بال کشائی که دلکشاست | از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن	با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
نام قبیلهٔ ام ز فضل خود بعرش	تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه
عرفی چه احتیاج که گوید بداستان	کین از فلان مجوی بجان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همت است و بس	گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

ایضاً همدرین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن	حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج حلاوت زدن	بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن	شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن	آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن	با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی فوق غم روی زبان تافتن	در ازلی بیع درد سود سلم داشتن
حسن عبادات را برقع نسیان زدن	زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن	بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آئینهٔ دیده را صیقل حسرت زدن	زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن	هم بتر از روی دیر سنگ حرم داشتن
در ره من بخت عیش ناوک لا ریختن	در کمر درس عشق دست نعم داشتن

تا به ثری آب چشم از پی هم ریختن / تا بفلک دود و تیغ دل بر سر هم داشتن

در جگر آتشها آب هوس سوختن / وز اثر امتلا درد شکم داشتن

مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست / صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن

دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده / دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن

خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه / ساده و بی زخم به لوح و قلم داشتن

شیب نگویم بطبع به ز شباب است لیک / به ز رعونت بود قامت خم داشتن

به ز نعیم بهشت طاعت ایزد مکن / بر لب جیحون خطاست چشم به نم داشتن

با صنم آمیختن کفر ادب آن وی / شرط بود درمیان فاصله کم داشتن

رهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست / گام بفرق سخن زدن پاس قدم داشتن

رو بقفا کن ببین عمر تلف کرده را / تا بتو روشن شود رو بعدم داشتن

چند بتزویر و فن پرده کشیدن بعیب / صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ورنه گدائی بود / بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم نیست ورنه لشه گفتمی / کز دل درویش پرس ذوق ستم داشتن

دم مزن از دور چرخ زانکه نه آزادگیست / زحمت اثر شدن بس گله هم داشتن

این قدح کثرت اساس بشکن و آنگه ببین / مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

نسخه این باغ را زیر و زبر کن بس است / از سر گل تا بکی منت شبنم داشتن

آیه از زندگی از گهر خویش گیر / تا بکی این عزّ و ناز از اب و عم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل	گنج هنر ریختن به ز درم داشتن
اوست مسیحای وقت لیک مسیحا که هست	دون اثر پایهٔ دست معجزه دم داشتن
تیغ زبانش فگند بر سر مهر و ماه	شهرت او را جلال ملک عجم داشتن
طی کنم این نامه را گر نه کنم چون کنم	حوصلهٔ خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی شرف یزدان آفتاب	تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب
بر کمال دولت هر کس نبیند بنگرد	از شراب بیت طیل گران آفتاب
دولت جمشید همدوشی کند با دولتت	چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب
طوطی نطقم چو در مدحت شکرخایی کند	آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب
تا لوای دولتت انگذراند اوج عرش	اهل معنی را نشد معلوم شان آفتاب
کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی	چون تو ماند یوسفی در کاروان آفتاب
در سرکشش رام شد در زیر ران دولت و	کی تواند سایه بودن همعنان آفتاب
همچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر	از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب
فیض بیتابد ز رویت چون بدگزار دل	گوهرت را پرورش در دست کان آفتاب
سجده گاه هفت اقلیم است مسند گاه تو	قبلهٔ هفت آسمانست آسمان آفتاب
بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان	کرده نام سینه‌اش آیینه‌دان آفتاب

هر کجی آماجگاهِ طلعت آماده کرد
می جهد تیرِ سعادت از کمانِ آفتاب

گر همای آفتاب آمد که مید اشتی
جای اکبرشاه بودی آشیانِ آفتاب

وصفِ شاه از ناکسی چون من کجا لایق شود
هر چه کردم نقل کردم از زبانِ آفتاب

گرچه سیرِ آفتاب اندر جهانِ ظاهر است
باطنِ شاه است و در معنی جهانِ آفتاب

گر بسی از قرنی بود سعدین را با هم قران
چون بود هر صبحدم با شه قرانِ آفتاب

حکمِ خورشید است حکمِ شه که در معنی یکیست
روزگارِ دولتِ شاه و زمانِ آفتاب

دمبدم چون ماهِ نو نورِ جبینش افزون شود
هر که پیشانی نهد بر آستانِ آفتاب

دیده از عینک چنان نظارهٔ شاه کند
همچنان بیند دولت از نهانِ آفتاب

مدحِ خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام
کز مریدانِ شه است و عاشقانِ آفتاب

در زمین شسته گوهر طرازانِ وجود
گوهرِ ذاتِ تو آذینِ دکانِ آفتاب

هر که مهرِ آفتابش جوشد از سر تا قدم
نور بارد از سر پا پیش بسانِ آفتاب

تا کند گردش عیان را از نهانِ آسمان
تا دهد زیبِ جهان حسنِ عیانِ آفتاب

وقفِ دولت باد سرِ لا یزالِ آسمان
نورِ حشمت باد حسنِ جاودانِ آفتاب

مایهٔ اخلاصِ من خاطرنشانِ شاه باد
همچنان کاخلاصِ شه خاطرنشانِ آفتاب

بر سرِ شاه سایه افگن چون شود بالِ هما
چون پرِ خفاش گردد سایه بانِ آفتاب

گر بدان غایت شه بشناسدش باید شناخت
از مسیحا هم مجو نام و نشانِ آفتاب

آسمان داند که چون شاهِ جهان هرگز نبود
قدردانِ آفتاب اندر زمانِ آفتاب

در مدح ابوالفتح بطرز تهنیت

داورا سال نو است محفل طراز سور باد — تهنیت گویان عمارت قیصر و فغفور باد
تا از آن سال کهن برگشته بهر تهنیت — جملگی در ساحت سال نو است محصور باد
از در رو دروازهٔ نوروز تا میدان عید — همچنین آرایش بازار عزت سور باد
میر ابوالفتح آفتاب اوج عزت نام است — این مبارک نام یا رب تا ابد مذکور باد
گفت راے صائب صنعت نگار عالم است — آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد
دولت در باغ عالم گفت شهلا نرگسیم — زهره گفتا چشم من لب چشم تو مخمور باد
هر سحابے کش فرایش بود مصداق اسم — درمیان کودکان دولتت مشهور باد
هر لغت کانا شنیده باید بهر مفهوم او — جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد
در سماع انداز صد بر خالات سر از غضب — حشر و نشر لفظ و معنی از دمیں محصور باد
دولت دشمنان ناخش نیست احباب نوش — نوش و نیش هر کاں از فیض ایں مخمور باد
نه فلک محصور باد اندر حصار دولتت — نے غلط گفتم فضاے لامکان محصور باد
شاخ تاک کش بود بخت بلند تا باغبان — طائر گردون شکار از خوشهٔ انگور باد
قبضهٔ شمشیر گیتی دستگاه آفتیست — سایهٔ شمشاد رایت چشمه‌سار نور باد
عالم عیشت که با تطبیق شرع آمد قدیم — آسمان و بهشت زهره او حور باد
عالمے هست ایں چنیں عالم که او را ناظم است — هم ترا با ناظم آن ترا مزدور باد

بهر اخذ نعمت تسخیر عالم پرورست — دامن دریوزه در کف سایه یا نور باد

گر قضا خود را شمارد دستیار حکیم تو — جای تعزیرست تا گوبیش معذور باد

در محیط عشق موسائی که موجش دائم است — لجهٔ قرب ترا هر موج کوه طور باد

عنفت این بازیچه در بزم اگر مستی کند — شیشهٔ می را شکستن بر سر فغفور باد

مدح لائق مشکل است اما بملک مدح تو — رایت اندیشه روح القدس منصور باد

چون دعای شاعرانه هست حرفی بی اثر — ساده گوئی کن بگو بهشتیت ناحصور باد

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم — گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم

نشاط طبع بحدیکه شنود دانا — بجز ترانهٔ اطفال ترهات ندیم

بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود — که دست را بسماع آستین دهد تعلیم

برای معانقهٔ نازکان بملس شجاع — لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم

نوای مرثیه مصوم شاد یانه عید — کشاد از اثر انبساط گوش صمیم

بخوان مائده شد دست اشتها مطلق — بکام معده عداوت فزود طبع لئیم

بچشم وهم ز فیض شگفته روئی دهر — نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم

جهان چنین خوش و من خسته آنچنان ناشاد — نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم

که ناگهان در هم در رسید مژده دهی — چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس | چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم

بیا که از گهرت یاد میکند دریا | بیا که از شکر لبت طلب کند تسنیم

زلال چشمهٔ امید نقد این اشاره | طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب | چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

بره فتادم و گشتم چنان شتابنده | که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم

چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند | زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم

رسیدن من و اقبال آن همایون فال | ق | چنان فتاد موافق در آن خجسته حریم

که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش | ببوسه گاه همی کرد بر لبم تقدیم

مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد | بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

رموز کورنش و تسلیم را ادا کردم | بداب مردم دانا نه بذله سنج ندیم

چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد | گزیده نوبر کورنش نمک چشِ تسلیم

نگفته من بشنودم هر آنچه گفتنی اش | که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم

لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت | فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم

بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ | که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم

همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار | گزیده نسخه را از زادهای طبع سلیم

ازین سخن سر و دستار من گلستان شد | ز بسکه چیده‌ام بر سر و دم گل تسلیم

چو باز گشتم از آن آستان خرد جز شی | نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم

91

بگیر زود و ببر با قصیده که بود — بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم

رجا شدم که کدامی قصیده باید گفت — به لهجه که دهد روح در عظام رمیم

من و نمودن بطلان عهدهای قدیم — بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تولدش بنهادِ شتر برد هراس کرد — که با طبیعت آتش نهد دل ابراهیم

نهیب هیبت او در شمیمهٔ تقدیر — شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان فساد — ز بس هدایت تعطیل فارغ اندازیم

کشیده فتنهٔ معزول سر بزیر لحاف — در دیدهٔ ظلم فراموش طبل زیر گلیم

اگر عیادت مرضی کند عدالت تو — جهت بقاعدهٔ اعتدال نبض سقیم

برفع لای زمنه گر آستین برافشاند — شود به سعی تموج زمان حال قدیم

زهی بجود تو در سایهٔ عنایت شاه — که کرده بذل سعادت بهای اقلیم

همه مراد چو امید در قبول دعا — تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم

حسود نازد و نعیم تو بر دو طالع — چنان غریب که طامع بر آستان لئیم

ز فیض لطف تو شاید بسر اینیهٔ عشق — شود باهل محبت دل کریم رحیم

زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست — ترا برادرے بودے که هست عقیم

ز بحر و کان مت آن نفائس آورده است — که احتیاج نه گوهر گرفتن ست نه سیم

زعفو و حلم تو دلها بغایتی جمع ست — که معصیت ز امید آمده ست و نه بیم

همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز — که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم

بهار خلق تو عطری که فشانده آفاق | که بوی مهر پدر بازیافت طفل یتیم
خدایگانا گویم بمدح تو یکی دو بیت | که زین نیاید پرهیز گرد طبع سلیم
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه | باصل خویش بنازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی که جز او | زلال ها ز بهشت و دُرد ماء حمیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست | برآر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نگردد حلال زر فرزند | جمیله که شود باید بحجله مقیم
عروس دهر بقصد تو ز ذره تا خورشید | حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود گر دیده بر بندی چگویم کام جان بینی | همان کز اشتیاق دیدنش زادی همان بینی
کسی کز ملک معنی در رسد خود را به تنها | که گرمیش وانمائی کیمیا را ارمغان بینی
ز ناقص عیارت پیش ارباب کیمیای زن | که سهم رستم محک را شرمسار از امتحان بینی
تو سلطانی غیوری در کمند نفس گوهر | بکش زان ابلیس تر خود را که جور از آسمان بینی
روان از خشم تو در عذاب بهر تن کی | دو رگ پیش در آنجا که جای شبان بینی
ز نصرت شاد و شو هر که سر بگرد دل دو | ز غفلت فی شبه هر که خود را شادمان بینی
طرب پای سخن که جنت انجمل بابی | هوس را دست دل کز دوزخ اتیان بینی
بزمهنگاه معنی میهمان شوقتا ز استغنا | مگش زانها در دست اطراف جهان بینی

٩٣

زبان از شکر منعم تا به بندی سوی عرفان شد	که قدر نعمتش بر وی ز عز و شان بینی
چنان مشتاق خذلانی که با صد بند و صد زندان	گریزی در شقاوت گر سعادت از ضمان بینی
خرد ور آدمی آنگه تو شان قند و برنج سنجی	هما در آشیان آنگه تو فر آشیان بینی
بجوی آلوده دست تیغ غازی مانده بی تکبیر	تو اول زیب و پس زینت بر گستوان بینی
بآب و دانه خو کردی بلی هنگام صیادی	چو بر صید افگنی شهباز دل را ماکیان بینی
بطاعت آن زمان ار زنده کنی لذت طاعت	چو بر سر سجده مانی در جنان خود را ستان بینی
مزن لاف شجاعت در زنی آنگه که در میدان	عدم شمشیر را بی فنا شیشهٔ جان بینی
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو	که نام هر چه بردی عیب آنش بر زبان بینی
بجنت جو امت نی بهر عشرت آن کانجا	غذای آتش همت به زکون و مکان بینی
سر روحانیان را رهی لیک خود را ندیدستی	بخواب خود در آتا قبلهٔ روحانیان بینی
فساد عالمی میتابد از پیشانی نفست	ببین در آینه تا آتش صد خان و مان بینی
مخور غم گر زبان پیشه کمتر نهد خود را	که چون فال خرابی ها زندیل و مان بینی
زبیر و بیم پند در گوش واعظان بر درش بر	اگر از نفس واعظ آن تماشا در میان بینی
غزل پردازم اینک آن دو بیت خود دو مصرع را	کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی

مطلع

بخواب خود در آتا قبلهٔ روحانیان بینی	ببین در آینه تا آتش صد خان و مان بینی
بدیدار تو دل شادند با هم دوستان تو	ترا هم شاد مان خواهم چو روی دوستان بینی

بلا کم میکند گردون گهی بینمت آیی | تو نتوانی که بر احباب دشمن قهرمان بینی

تو محبوب جهانی انگه ما را باور نیاید | تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی

بحفظ گرچه مشغولم اگر بینی درونم را | ز دل تا پردهٔ چشمم دو شاخ ارغوان بینی

دلت الماس همت بود گر وا بینی اکنون | تهی گنج زر دست افشار پرویز جهان بینی

بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم بس | و شیون آن خرمن خود چون عیان بینی

نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز | بهفتم پایه نه مسند که احتگاه جان بینی

نشان جان همی جو تا نشان بی نشان یابی | مکان جان طلب کن تا مکان لامکان بینی

ز خود رسته هستم بهره بی دست دیده | تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی

ز جنگ شیخی فردا رسته ام بی منت امروز | تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی

من از گل باغ میچینم تو گل از باغ میچینی | من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه | حوادث از تاثیر نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشه ات کوته بود ز انرو | در از گنجینهٔ دریا لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را | که خار بر راه وادی فرش کاویان بینی

شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی | که در پیغام آنی و اسرار نهان بینی

تو از ملک عراق و از گون کن عادت شیبی | اگر خواهی حسن ترک هندوستان بینی

ز ملک نور زان تاختی در کشور ظلمت | که حسن چینیان را در لباس زنگیان بینی

از آن تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور | بآبادی چو آئی راهزن را دیدبان بینی

٩٥

۹۶

گهر جویند غواصان فطرت در تهِ دریا
تو در فکر سخن آن کم که از دریا کران بینی

بدام اندر کشیدند اهل معنی طائرِ دولت
تو در زیرِ پرِ خفتان همچو طفلان آشیان بینی

نگنجد نورِ خورشیدِ ازل در ظرفِ هر دیده
بآبِ دیدهٔ هر زان نگر تا عکس آن بینی

تو خفاشی نه‌ای نورِ سها قیاسِ نورِ خود مکن
ترا سودای این دیگر که نورِ خور بینی یا نه بینی

نظر از پیشگاهِ شرع و سکاخِ حقیقت کن
تو گر اندیشی آن بهتر که صد راز آستان بینی

ز گردِ رغبتِ دنیا طراز و شو دیدهٔ فطرت
اگر خواهی که حسنِ خار و گل یک یک عیان بینی

تو سر تا دیده بر شعله‌بیتابی نخاکستر
به بینی حسنِ خاکستر چو در دشتگران بینی

هر دو در عرصهٔ دانش که آسیبِ تنک فهمان
یقین را در پناهِ پردهٔ ارای گمان بینی

درآ در پردهٔ بینش که مدهوشانِ حیرت را
فروغِ دیده در سترِ عورتِ دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت تماشای گلستان را
چه لذت گیری از دانش که مغزِ استخوان بینی

تماشا طلب باشد بمستی خامشی گویا
که هست هر چه هستا تو در معنی بیان بینی

سخنور را خموشی نقصِ خود میدان خطا باشد
که خاموشیِ بلبل را زبانِ مژگان بینی

نوا را تلخ‌تر میزن چو ذوقِ نغمه کم یابی
حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران بینی

مشو در چشمِ همت گر نبینی بهر رفته
درِ آتش بهمت جای که در دستی عنان بینی

برآ از پردهٔ صورت قدم در راهِ معنی زن
ق
که در رهبرِ سرِ اسرارِ نهان بینی

اگر شوقت بیاید ره ببزمِ خانخانان
ز نقشِ لوحِ محفوظش ز پیشانی عیان بینی

دگاه چیدهٔ خلقش سرِ بازارِ انسانی
که جنت را مثالی سوی دستِ دکان بینی

اگر آگه شوی از نیت وقت گفتارش | زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی
گر از باد خلاف آتش قهرش علم گردد | بر اندام فلک مو بسان خیزران بینی
سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی | حسام عقل او را جوهر دل فسان بینی
چو با حلمش ببینی کاه عجز کهربا سنجی | چو با عدلش ببینی ماه نساج کتان بینی
چو مهرش در جهان جان و تن آلی شود یابی | ز تن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی
چو خوانی ای ثنا خوان مدحت رو کردار گفتارش | که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی
جهان علوی و سفلیست از تخصص در امیزش | اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی
ببین در صورتش تا آن جهان در این جهان یابی | ببین در معنیش تا این جهان در آن جهان بینی
به فخر دودمان عالم سفلی بکن مدحش | در آ در عالم علوی که فخر دودمان بینی
به مجلس غم گذار و عشرت افزا لیک در خلوت | بشادی دشمنش یابی به انده مهربان بینی
برون از تشنگی در آتشست اما درون بنگر | که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی
کنار بحر بی پایان عرفان در وسطش یابی | اگر پاره ورق دل شوق او را بادبان بینی
اگر عادت بترتیب فصولت رهزن نبود | از آن راحت بباغ آرد که گل را در خزان بینی
دعای عقد اخوت را اجابت بست ما عرفی | دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی
بدرویشی ثنای خانخانان میکنی آری | خوشامد گونه تا روی حشمت در میان بینی
دعای تو برسم مدحت اندیشان نمیگویم | که یا رب تا فلان باشد تو همچون فلان بینی
تو خیر اندیش خلقی بس همین باید دعای تو | که یا رب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

۹۷

قوله اگر عادت ...

در مدح میر ابوالفتح

باز گلبانگِ پریشان میزنم — آتشے در عندلیباں میزنم
عجلهٔ گل بر من بستند و من — سر بہ پا ریِ گلستاں میزنم
در بنِ هر خار خنجر می خورم — بر سرِ هر نیشِ جولاں میزنم
خونِ گرم از ریشهٔ دل می مکم — جامِ زهر از شیشهٔ جاں میزنم
صد محیطِ زهر دارم در سفال — مرحبائے گو که آساں میزنم
بسکه لذت دوستم یک لختِ دل — بر متاعِ صد نمکداں میزنم
آن خلیلم من که قفلِ الحذر — بر دهانِ دستِ مهماں میزنم
آن چراغِ کشته ام کز دودِ گرم — آتش اندر آبِ حیواں میزنم
پادشاهِ عالمِ درویشیم — مهر بر پائینِ فرماں میزنم
پائے هجرم راهِ حسرت میبرم — دستِ عجزم چاکِ داماں میزنم
جاه را کوسِ بلند آوازگی — بر فرازِ بامِ نسیاں میزنم
بحرِ طوفان خیز دردم موج زن — از تحرّکهائے شریاں میزنم
مرغِ تجریدم نوا در فصلِ دَے — بر فرازِ شاخِ عریاں میزنم
میکنم در گلشنِ جنت فغاں — نغمه در کنجِ زنداں میزنم
زهره می دزدد نوائے خونچکاں — زخمه چوں بر عودِ افغاں میزنم

تا بکے بهر... دوم در سومنات	تیشه بر پاے ایمان میزنم
بت پرستان کفر ببندم بسے	شیشه بر سنگِ ایشان میزنم
از مسا ماتم رود سیلابِ خون	تا شراب از جامِ رہبان میزنم
آتشِ طورم مے در جام آفتاب	حیف کاین مے در شبستان میزنم
گر دَم از راحت زنم بر من مخند	کاین نفس در کامِ ثعبان میزنم
چون بنا شد داغ گونا گون مرا	تکیه بر غمہائے الوان میزنم
بسکه کج پنداشتم نقشِ درست	خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش راهم دیدهٔ عصمت بود	لیک پا بر نیشِ عصیان میزنم
بسکه بر نیشِ ست پایم هر قدم	دشنه بر خارِ مغیلان میزنم
کعبه در آغوشِ دل دارم ولے	فالِ آتشگاهِ گبران میزنم
من و سلوی بر لبم ریزند و من	بر دلِ صد پاره دندان میزنم
دم بدم چون کشتی از شوقِ شکست	سینه را بر موجِ طوفان میزنم
میفشاند بر لبم خون مراد	عطسه کز مغزِ ایمان میزنم
میکنم تعظیم روزِ قتلِ خویش	دشنه بر عیدِ قربان میزنم
بحرِ خون دریاے آتش سیل نهر	میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده ام جام و سبو	زان جهت بر سنگِ ... میزنم
گریهٔ شوقم ز آتش گاهِ دل	شعله بر خاشاکِ مژگان میزنم

۹۹

تا به مژگان تو گردد آشنا | دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه ات | خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من | بیستون بر تارک جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط | بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر ملاهل شد تهی | کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش | در میان آب حیوان میزنم
من که از کلک نظام روزگار | نقشها بر لوح امکان میزنم
ق
کوس افلاطونی از یونان بس | میبرم در ملک گیلان میزنم
ور شبیب جوید کسی رگوش نی | این نوا از عود و برهان میزنم
کان ولایت مولد دانشوریست | کآتش از نامش بیونان میزنم
میر ابو الفتح آنکه لوح دانشش | بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش میکنم تا نغمه | در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش میبرم با تشنه | بر دل دریای عمان میزنم
فارس حکمش بجولان رفت و گفت | آفتابم گوست چوگان میزنم
راکب ایش بمیدان راند و گفت | دهر میدانیست جولان میزنم
عقل میگوید گل ایجاد او | بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید عبیر جیب او | بر دماغ پیر کنعان میزنم

گفت جاهش وهم بر من تنگ شد | چاک در افلاک ارکان میزنم

گفت جودش سیم و زر کان نماند | سکه بر پیشانی کان میزنم

گرگ میگوید بدورانش که من | بر صف اعدای چوپان میزنم

داورا تا سایه کردی بر سرم | خنده بر خورشید تابان میزنم

تا مرا در بزم خود جا داده | تکیه بر دیوار احسان میزنم

تا حیات آموز من لطف تو شد | طعنه بر معزولی جان میزنم

گوش کن کز نام مدحت صبح و شام | طبل نظم آرای شروان میزنم

چشمهٔ نورست چشم فطرتم | خنده بر کحل صفاهان میزنم

تا برآرم گوهر از زنده … | تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم

هر گلی کز باغ طبعم بشگفد | بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی نیم آخر چرا | بر نوای خودپرستان میزنم

در حضورت گر دعا گویم چه سود | گوئی راز تر دیرستان میزنم

ساکتم این نغمه را در نیم شب | همره مرغ سحرخوان میزنم

در مدح میر ابو الفتح

مرحبا ای شاهد ایام اعهد شباب | ای بهین نوبادهٔ باغ دعای مستجاب

مرحبا ای اوج بخش و حضیض افتادگان | کز تو در بازوی عصفورست شهبال عقاب

مرحبا ای نوشداروی مزاج روزگار / کز تو در کام حسود است از غم العاب

مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول / آیت جاهت برون از نسخ چون ام الکتاب

در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفیض / صبح دوم امن عالم آفتابی آفتاب

آفتاب گفتم گشت مهر از شنفتن بیهوش / از نجوی گل عارضانت و ماتش کلاب

که عروس بخت اعدای تو گردد حامله / کز سفیدی داشت در گهوارهٔ گیسو خضاب

در محیط عصمت گیتی شست باید شود / دامن آلوده عصیان مصلای ثواب

نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش / نشئه از کوکنار بخت اعدای تو خواب

منشأ فخر عقولی چون کلام مستدام / مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدیم / تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب

بره از آهوان مرتع جاهت حمل / تره از سرسبز بید روضهٔ قهرت شهاب

نام عدالت چون برم معمور گردد جهان / وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب

پرچم رمح تو در آشوب گاه محشر / لیلة القدر است در هنگامهٔ روز حساب

میکشند از گلشن خلقت عروسان بهشت / سنبل اندر جیب لطف و گل بدامان نقاب

خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای امکان / در فضا قدر خود میکشی طناب اندر طناب

در دیار کشتی نظام از عفو تو / معصیت را کفش در دزد زوال اجتناب

نوح گردی در بلا جاهت کشتی تو / اشک زلف تو تاب مرگ چشم نیم خواب

رشتهٔ نور شید گه نماند بر زمین / بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب

۱۰۲

ماهتاب از شوق پا بوست اگر بیخود شود | تا ز بهر نقره خنگت آورد زرین رکاب
چون در آید همت مطلب شکاف در سؤال | تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب
آسمان از زیر بامت گوی بیدا عالیمکان | جوهر گل آستانت گو بدی عالیجناب (ق)
طوف کاخت کان خیال آمد مراجع قبول | سهو آیت کان مجال آمد مرا ای صواب
گفته‌ام در گوشهٔ زندان حرمان قطعهٔ | در حضورت خوانم اما غایبم از فرط خطاب
این منم محروم و اندر از همایون موکبت | پنجه نومید از عنان دیده محروم از رکاب
گر بشر سیر آسمانها از نظام افتاده | از چه و بینم عطارد را جدا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خوانده‌ام دیدم که خصم | زهرخندش بر لب از با حسد بر لعاب
ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم | آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب
صفحهٔ فرهنگم از ایوان فطرت تختگاه | شاه بیت طبعم ز دیوان فکرت انتخاب
نغمهٔ مستانه‌ام ترک فلک را مست کرد | هندوی کلکم مرا یا رب کرد دستش شراب
هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود بسنج | ترکتازیها مسلّم لاف سنجیها صواب
زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی | پس در آ کین قطعه کردی تا در تهذیب باب
لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیرا | ایکه باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب (ق)
اندران فرصت از آرایش کون و مکان | از ره صورت معطل داشتی رای صواب
عالم جاهل شد از بهر تن فال گیر | این یکی از کنز اسما وان از عالم الکتاب
دیدهٔ حکمت شناس بی بصر در هر قیاس | نقش این بی رنگ و طرح آن بی سطرلاب

۱۰۳

منکه حکیم آنداز علم نادرے بستیم بزه — کز کمان نکشاده صید مدعا کردم کباب
گفتم این نادان دانا ذره و خفاش کیست — هم ز عرفی کشف سر آفتاب آید صواب
آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت نشست — کو در آید در حجاب و باز بکشاید نقاب
این شغل هم با عوام الناس گفتم بی ذم — ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب
آن مهندس کش نظر دائم محیط عالمست — داند این معنی که شب هم در طلوعست آفتاب
گر نگفتم نام ممدوح اندرین اے حسود — جا لے آن دارد که خود را چو بخت خود بخواب
جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح — مختصر مصداق صدقست کان گنجینه کتاب
ور تجاهل میکنیم هم فاش میگویم کیست — میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز و علم
دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات — این زمان ز فتح بترتیب دعاے مستجاب
تا فنا مطلق و دور ترکتاز انقراض — تا بقا رونق بر دور کارگاه انقلاب
عمر اعدائے تو شبگیر فنا را همعنان — عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب
عیش میران جاودان کاندر نگارستان عهد — داری اسباب تنعم بر سر لب لباب
مجلست را زهره قوال و مگس دانت رحل — آبدارت ابر نیسان و خوصت آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد — عید نیز از رخت همایون باد
هر متاعے که ملک تهنیت است — نزد روز و شب تو مرهون باد

قوله آن مهندس ...
قوله ...

آستانت پناهِ دوران ست — آستینت کلاهِ گردون باد

امتناعِ حصولِ شوکتِ تو — نشترِ سینهٔ فریدون باد

انقطاعِ حیاتِ دشمنِ تو — جوهرِ دشنهٔ شبیخون باد

هر شرابے که در خمِ انشاست — به لبِ خامهٔ تو مقرون باد

هر سرابے که در جهانِ عطاست — از نمِ خامهٔ تو جیحون باد

علم بر فطنتِ تو مفتون ست — لوحِ محفوظ نیز مفتون باد

صوت از بینشِ تو ممنون ست — عقلِ فعّال نیز ممنون باد

شست و شوے لباسِ گیتی را — عدلِ نزهت‌گرِ تو صابون باد

خاندانِ رسوز عیسیٰ را — کلکِ دانشورِ تو خاتون باد

دورهٔ روزگار و دولتِ تو — جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد

فتنه و حادثات و دشمنِ تو — زخم و خون باد و خوابِ افیون باد

لاشه و حاسدت بعهدِ حیات — طعمهٔ کرکسانِ گردون باد

مضجعِ دشمنت بشرطِ وفات — صدرِ ایوانِ ربعِ مسکون باد

گر نه ظلِّ تو ابره اش بار شد — قائمِ صبحِ شبه اکسون باد

خونِ هر سرے که بر تو جوش زند — از عروقِ وجود بیرون باد

روحِ خصمت که زنده در گورست — در نهرپاے فتنه مدفون باد

آزادِ دست از سخاوتِ تو — در گریبانِ گنجِ قارون باد

وعدهٔ روزگار همت تو / دلش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم ست / باج گیر از کمال ذو النون باد
اسم فرخت که میر ابو الفتح ست / تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو / لیلی روزگار مجنون باد
بود یار وجود دشمن تو / عافیت را مزاج طاعون باد
مهره ماهست بجای لعل و گهر / سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد و گر به عبث / جادو با کمش و افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع / تا به مژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضرابست / سینهٔ دشمن تو قانون باد
عرفی ست این که سحر می سنجد / نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد / قطره محسود دُرِّ مکنون باد
هوس تکیه گاه دانش او / خشک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت من / روی فیض تو نیز گلگون باد
داورا دولتی که لازم تست / می ندانم که گویمش چون باد
گر قدر میتواندش افزود / تا حد امتناع افزون باد
ور همین ست حد افزایش / جاودان با عیار اکنون باد
گر نه خیزد فلک بطاعت تو / کاف کن منفصل تر از نون باد

قوله دشمنت خسته باد [illegible]
قوله هوس تکیه گاه [illegible] اشارت بسوی [illegible] و خشک بستر [illegible] یعنی افلاطون [illegible] گاه دانش عرفی [illegible]
قوله آفرین باد [illegible]

۱۰۶

[illegible] اللهم اغفر [illegible]
تمام شد

ختم کردم باین دعا که سرت — سایه پرور لطف بیچون باد

در منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی هراس — کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

منقار بسته کرده ز مستی هزار جا — تا اولین دریچهٔ آن طائر قیاس

آورده گوشواره مرصع بگوش عرش — گردون علوشان بستاند بالتماس

بی سایه‌اش لباس سیه کرده از غلو — نی کرده نور مهر زاندودی لباس

از بسکه نور بارد از در و حوالیش — خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم هوای حریم او — بر مغز نوبهار بجوهم آورد عطاس

گفت آسمان که بگو اینچه منظر است — گر رفعتش بوهم نشناسی و نه قیاس

گفتم که عرش نیست جبرئیل لب گزید — گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس

عرشی بکن چه عرش چه کرسی بارها — گفتم بصد حروف ای پایه ناشناس

این قصر جاه واسطهٔ آفرینش است — یعنی علی جهان معانی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند — زر وار التماس طلائیت از نحاس

مستجوی از بلاهت خصم شقاوت است — کیفیتی که کرده قضا تا کمر نعاس

ای از شمیم عود رسان خلق او — پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود خلعت رفعتش — بر قد کبریای تو دوزند کی لباس

107

دشمن چو یافت ترم اگفت با زحل
چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آئینه
مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس

لیل و نهار نسبت شان منعکس شود
گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل
عفو تو عام سازد اگر منع اقتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد بجبر
شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گر مایهٔ جهان جلال ترا بود
از مهر و ماه جام ز هفتم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاهاستم که چون فرس طبع زین کنم
گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بوفراس

فرماندهی نداشته چون من جهان نظم
این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا
نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود
بس فارغ ست غنچهٔ پروین ز چوب داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود
بعدی که واقع ست میان امید و یاس

عرفی بس ست بیهده بهر دعا برآر
نزد جلیل عز و جل دست التماس

لبریز باد جام حیات موافقت
تا هست گرم دورهٔ این از رگونه طاس

بی خوشه باد کشت مراد مخالفت
چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانی که بکشمیر درآید
گر مرغ کباب ست که با بال و پر آید

۱۰۸

109

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا	جائی که خزف گرد و آنجا گهر آید
وانگه به چنین فصل که در ساحت گلزار	از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفته است	او را چه کند محمل گل دیر تر آید
گل هم چه کند باد صبا خواست که عرفی	آید شو کشمیر و گلش بر اثر آید
گو شفته از شاهد گل حجله تهی باش	تا بلبل شیراز درین باغ در آید
نشگفته گل اما بتن برگ شاخی	گر پای نهم خون گلم تا کمر آید
وقتست که گل بر فگند پرده ز رخ باز	ز انسان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از بس بشگافد قصب شاخ	وز لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید
فردوس به دروازهٔ کشمیر رسیده است	گو مدعی کز نگرنده است در آید
زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است	من شیخم از زال فلک عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل	آن شرح ندارد که بگفتار در آید
آن چشمه که رضوان چو رود تشنه لب و پیش	کوثر به سرش تیز تر و تشنه تر آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا	از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید
در چاشت که او شبنم گل گرد فشانست	آن باد که رهبند گر آید جگر آید
تا رنگ گل نشگفد از تابش خورشید	حربا نکند میل که خورشید بر آید
از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست	گر ساغر چینی بهوا بر حجر آید
حاجت بدو زخم ار فتد قطع محال است	ق گر سنگ دلی مائل قطع شجر آید

زآن کرده نشو و نما زخم نخستین | ملتحمت شده تا زخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشت است ز بیننده که شبلی | آید چو در صومعه بست سفر آید

طاوس مثالی که نه افشانده پر و بال | هر لحظه برنگی دگر اندر نظر آید

زیبنده عروسی که بیفزوده جمالش | هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید

هر لحظه که بگشاده ز تن زیور و گوهر | بگشاید بغل کز آغوش در آید

یاد از روش خود کنم و یزدان خداوند | هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید

چون بوی گل آید کنم از جنبش باد | تا نکهت گل مایهٔ صد درد سر آید

هر گه که ابر هم سفر از شوق شرقی | آید بوداع وی با چشم تر آید

زاری کند از شش جهت از گشتا | کین فصل و سه فصل دگر هم با اثر آید

لیک الحق همه جا سبب است طوفان جنا | چندان نکند مکث که وقت ثمر آید

کشمیر پر او واله و او واله کشمیر | اما چنان کیش بدل از دیده در آید

کارش همه با نشتن چشمه که بیم است | هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید

ترسد که درین خاک تپد از شوق تو گیرد | خونین جگرش گل شود و آنکه بدر آید

از بسکه بلا تحم صفت او هم هوایش | بیم است که آه سحرش بی اثر آید

حکم تو اش آورد بکشمیر و گر نه | کی از سر آن خاک تپاک گر آید

می آید و سود ازین تنگ گه کشمیر | چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

بسعی جوهر اندیشه از دین مکشای
کلید وهم و سر قفل آهنین مکشای

بهشت را ز مقام و راز دستان نیست
در مشاهده بر روی بیوه چین مکشای

جمال علم لدنی گرت ز خامه چکید
مثال ظن مینا چهره یقین مکشای

به همنشین مکشا راز دل که بیگانه
وگر ملازم طبع ست همنشین مکشای

هنوز در رحم ست آنکه طبع ایراد
بپیش سر از دل و دیده جنین مکشای

بر آن گره که نه در دلت نهفتن راز
بکاوش نفس تیز و اپسین مکشای

جهان هرچه درو هست لطف کن در بند
در معارضه با حکمت آفرین مکشای

بهشت با حضر خوان تنگ عیشان ست
بآبی قدر جبین نیاز جبین مکشای

خدنگ طعنه بهمت نشانهی طلبد
مشبک مژه بر روی حور عین مکشای

اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار
گره ز کار دل عافیت گزین مکشای

اگر دلت نه خرابی عافیت تنگ ست
هزار گونه عمارت بهل همین مکشای

براه ملک قدم میزنی بسعی حدث
بتا ز دیده بدیتان همنشین مکشای

دریچه غمی سر برون نیار و زان
بروی صرفه کار دل ازین مکشای

محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت
گره ز غم نه نشیند ز رخ جبین مکشای

بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب سعی
فرو میالی که آبی ز نفس این مکشای

اگر تو مرد رہی زحمت وجود مبر | ز آسمان درِ تشنیع بر زمین مکشاے
ز جان و دل بکشا عقده که وحدت رفت | گره ز رشته اسرار ما و طین مکشاے
بدستِ دل بکشا قفل معنی از در جان | ہزار در که بود بسته غیر ازین مکشاے
دلے که باید از افتادگی کشاده شود | ببر فشاندن دامان و آستین مکشاے
دلے که صحبتِ عشق ست مایهٔ طربش | بنظم و نثر مکن خوش نما و ہمین مکشاے
ز آب رنگ چه خیزد بغنچهٔ لاله | بگو که بند قبا بیش یاسمین مکشاے
به تیغ غمزهٔ جانان کشاے پہلوی دل | دلیکه در غم او تنگ شد چنین مکشاے
متاعِ دل که نباید کشود در برِ دوست | اگر بہاش سلیمان و ہم نگین مکشاے
بناے عمر برالطاف دوست نه زمان | در شہود مزن غرفه سنین مکشاے
بمشت خاک نیرزد ولایت دارا | دلے کشاے که فتح ست ملک چین مکشاے
ز شیخ و راہب اگر استماع می طلبی | ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین مکشاے
لب صفا بکشا در بیان ساده دلی | زبان عقل به تشریح مهر و کین مکشاے
بیان وحدت و تفسیر آیت توحید | زبان تو قلمون را به آن و این مکشاے
ہزار مرده برون نیست بو به بسیار | اگر تو مرده ندیدی در این ہمین مکشاے
ز بخل صاحب من نصیحت این حرف | که رحمت کن و دامان خوشه چین مکشاے
ز سحر سخن و بازیچه فراز کنم | بزادهٔ خردم چشم ہزل ہیں مکشاے
خموش عرفی ازین نغمهاے شور انگیز | لب ترانه و بلبل بآفرین مکشاے

رموز حکمت اسرار جلوه دهد — بمدح خویش لب عقل اولین بگشاید

در مدح اکبر شاه

منادی ست بهر سو که ای خواص و عوام — می نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی ز غصه تنگ آمد — مثابه دل عاشق مثال چشم لئام

هوای روضه گیتی شگفته شد انسا — که نو بهار خط گلرخان سیم اندام

قضا نهاده بکام زمانه مجموعه — که بهر ساختن آن قدر گرفته بوام (ق)

بشاشت دل اطفال در شب نوروز — نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام

همه ز دریچه امکان نمود صورت امن — چنانکه عارض خورشید ز شگاف غمام

همه ز نتیجه افیون امن شاه تیغ — نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صوت عدم رسید از بس — بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبائع در آشیان وفاق — شود به طعمه شاهین بزرگ بچه حمام

نیاید از دهن باز یک نفس بیرون — زبان کبک ملمع لباس طرفه خرام

ز غایت شفقت تیز میکند ناخن — بعزم خارش پهلوی آهوان ضرغام

ز پنجه شانه گرگان همی شود هموار — چو موی کج شود از باد بر تن اغنام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت — چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر — زمانه را بکف عدل شاه داده زمام

ز بانگ هیبت او نعرهٔ صلابت بست — فلک فگنده عنان و صبا گسسته لجام

نماز شام نه از پرتو لوامع مهر — برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بجرم آنکه برایش سپهر معارضه داشت — قضا بریده سر آفتاب سپر بام

برسم عبرتش اکنون سپهر گرداند — بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام

از آن زمان که سراپردهٔ معالی او — ورای منظر کون و مکان گرفت آرام

بروی بستر لیل و نهار می غلطد — فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

و گر چنانکه حدیثم نمیکنی باور — دلیل قاطع اینک کبودی اندام

چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم — نمیکند سپر بدن ز تیغ روح وی آرام

چه منع طائر آبی نماید از طیران — بروی آب ز موم افگند صبا گر دام

بتازه میکنم انشا گهرفشان نظمی — که داد عکس سوادش ضیا بماه تمام

زهی رمیده مرا آهوی وصال ز دام — چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام از آن ترسم — که بر حکایت من مطلع شود پیغام

بگاه عربده دشنام چون دهد بسوم — که تا که از لب او لذتی برد دشنام

چه نازکیست که بینم بگاه جلوه قدش — گرانی نظرم باز داردش ز خرام

ز اضطراب دلم پای هوش می لغزد — چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام

به نیم جرعه شوریست در دلم گویی — کز آن لب نمکین شیشه فتاده بجام

ز غیرت او جام زهر می نوشم — گه از نصیحت خاص و گه از نصیحت عام

۱۱۵

زذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا — چو کینه در دل بی مهر او گرفته مقام
زتازیانهٔ جورش سمند صبر تن ست — عنان فگنده چو فرمان شهریار انام
زبس شیوع سخاوت مشخص از کف تو — چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام
بود برات عطایت بدست هر فردی — چو نامهای عمل در حسابگاه قیام
فشرده ذوق سخا در دل تو پا محکم — چو استقامت زر در خزینهای لئام
بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد — چو دوستی هوسناک اعتقاد عوام
بعهد عدل تو شاید که توامان نشوند — صبیحه و صبی اندر مشیمهٔ ارحام
دوام جاه تو آن عالمی که در وی شب — ذخیرهٔ ابد آید بیک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود — دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان حاسد تو تا کی قضا تواند بست — اگر بحجت تیغ تو ندهدش الزام
ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد — درون حاسد پرخون چو شیشهٔ حجام
حروف قدر ترا صورت فلک جنسیست — که عکس قاعده پایین فتاده در ارقام
بعهد عدل تو گر کحل چشم هیچ غزال — بخون گرگ سیاهست دیدهٔ اغنام
خلاف قاعدهٔ صیادپیشگان شاید — که بر پرند بآهنگ صید باز حمام
شها ببزم تو چون این قصیده برخوانم — که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام
سزد بجایزه با جیب پر گهر گردم — بدوشم افگند این جامهٔ زمرد فام

همیشه تا زدم عنکبوت پردهٔ صبح — بود لعاب لوامع تنیده بر ایّام
بجای شربت مقصود خصم جاه ترا — لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

کسی در عهد ما سامان ندارد — کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت یاس — که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک — کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عالم ست بی آبی درین عهد — که بهرام آب پیکان ندارد
ز قحط نان بمهمانی عیسی — بجز یک نان فلک در خوان ندارد
مهر و ر نان کجا یابد که عیسی — بگردون رفت و جز یک نان ندارد
مجو لولو که از بس تنگدستی — خزف هم در صدف عمان ندارد
حدیثم از زبان دیگران ست — ز من این گفتگو امکان ندارد
چنان از بی زری شادست عرفی — که پنداری بزر ایمان ندارد
همه این تنگ عیشیها ز فسق ست — وگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمت خانه ورنه — نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی هیچ شیخی پاک دامن — که داغ فسق در تنبان ندارد
کدامی شاهد زن بر فعل یابی — که بر سر چادر از داماں ندارد

چناں بر خضر بوے مے گذر یست | که در چشمهٔ حیواں ندارد
چناں گرم اند در عصیاں که دوزخ | غم بیکاری شیطاں ندارد
عمل این و امیدے لب نغمه پرداز | که مسکین این ندارد و آں ندارد
مکافاتِ عمل از رزاق خلق ست | ہوائے نفس قوتِ جاں ندارد
چرا دستے نگهدارد زمانه | که بر دل بشکند تاواں ندارد
بدریا در مشو کامروز آشوب | جہاں یک قطره بے طوفاں ندارد
بیاباں طے مکن کش هر بنِ خار | کم از صد غول سرگرداں ندارد
بیاباں چیست آں عہدِ دگر بود | کدامی شهر غولستاں ندارد
ز نافرمانی و ناشکری حق | هزاراں عید یک قرباں ندارد
کسے کز بیم حق نعمت شناس ست | بدست از شکر جز دستاں ندارد
کسے در شکر جنباند بداند | که منعم نعمتِ ارزاں ندارد
معاصی باعثِ خذلانِ نفس ست | درین معنی سخن تاواں ندارد
بباید ترکِ این اعمال زنهار | که روح آسایش از خذلاں ندارد
کسے کو داند و مغلوبِ نفس ست | ز مردم عیب خود پنهاں ندارد
که دشمن چوں بطعنش لب کشاید | ہماں نفسش ز کبر انساں ندارد
کسے کو داند و ترکش تواند | دلے آهنگِ ترکِ آں ندارد
اگر مومن بود زنجیر قلاب | وگر کافر به بت ایماں ندارد

117

کسے کو ترک گیرد گر بداند | همانا ایزدش حیران ندارد
کسے کو نے بداند نے تواند | بمعشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی | نکو بشنو که گوش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخاناں

بود در کتم عدم بکر طبیعت جای | که خرد بر سرش استاد همی گفت برآی
چند در پرده نشیند خلف دوده | سحر نیست مگر هم تو شوی پرده گشای
نه ترا عقد زفافست درین ده ضرور | نه مرا صبر و سکون داد درین پیر خدای
مریمی کن تو که فرزند مسیحست و مسیح | حامیی کن تو که توفیق کد بیست گدای
این سخن گوش و بکر طبیعت چون گشت | خنده زد گفت که رو صبر کن از مخنای
گوشه گیر و جگر میخور و تلخی میکش | تا ببینی که شود صبح صفا تو ملک آرای
خلق از مژده بر و مژده شنو جمع | جمله جوهر طلب و جوهری گنج ستای
فلک آماده شود زهره مهیا گردد | آن یکی حجله طراز آید و این لب سای
من بپسند ز کرشمه همه رنگ و همه بو | بر سر حجله ارکان همه از خلوت پای
پس در آید بسرم آنکه نقش نا هر دم | او کشد بند نقاب من و من بند قبای
بعد از آن کشمکش و قطع شدن لب جمیل | لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جای
لله الحمد که آن عهد بپایان آمد | هم خرد کام روا آمد و هم بار خدای

۱۱۸

دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر
وسیم با طالع و گفت که باشم در عرش
بخت با گوهر او گفت که دولت اینست
سال تاریخ ولادتش از شاخ گل بی بدل
مرحبا ای گهر اشرف ذات پدر
مرحبا ای عنایات ازل هم دوش
مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور
مرحبا ای که بنا آمده از صلب پدر
خانخانان که کمالیست مصور گهرش
ناخن قدرت او پرده تحقیق شکاف
زیب مانند بهشت و شکن طرف کلاه
دشمنش را بود آن مایه شقاوت بود
دیده عقل شود خیره ز آئینه وهم
عدل او چون روش آورد مکافات
بخت او گر بدل نغمه طراز آن گردد
زان تو و زنده حسودش که جهان تنگ
آنچنان پیروش است که از نهایت قد

آمد از پرده برون پردگی صنع خدای
گفت گر کم نشوی بیشتر ک هم همی
گفت اسم بحیا حامله و همی ندای
کم ندارد و بدیل در چمن دولت ورای
مرحبا ای قدمت اثر ظل همای
مرحبا ای بقا مهر خویش ستای
مرحبا ای گهر ذات تو امکان آرای
جاودان در کنف فضل الهی آسای
کوشش اسای گهر تا نگه صنع خدای
خانه دولت او چهره توفیق گشای
ز قدر بینه کیش در گره بند گشای
گرد آلایش او دامن جبهیل آسای
گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای
تیر و چاه به کاه شود کاه ربای
شاخ طوبی نشود از برگ ثمر سایه نمای
در وجود و عدم دشمن او بی پروای
گر گه سایه ساند بسرش بال همای

119

اختلافِ صور از نوع بشر برخیزد ‎ ‎ ‎ خامهٔ معدلت او شود از چهره کشای

ای که در سایهٔ عدلت همه‌ست دامان ‎ ‎ ‎ عالم فتنه فروش و فلکِ نایره زای

تا به هوش تو دهد صافیِ صهبای ربوبه ‎ ‎ ‎ گرد دار پردهٔ دل عاقله دانش پالای

شام احباب ترا ظلمتِ خورشید اندود ‎ ‎ ‎ صبح اعدای ترا ظلمتِ خورشید اندای

گرد دارای تو اسرار قضا بر گوید ‎ ‎ ‎ پیش فرمان تو احکام فلک سر بر پای

ق بسکه از لطف تو عطا عزت تو حرمت ‎ ‎ ‎ عالم آرای دل و دست تو هر بی سر و پای

وقت آنست که دختر طلبان بی عقد ‎ ‎ ‎ دو دمان کرم از سلسلهٔ آن گدای

گر نگشته کرمت حامیِ اصنافِ امم ‎ ‎ ‎ احتسابت نشد از عاملِ معزول نمای

زهر مار ار نگه خود بمکد چشم بتان ‎ ‎ ‎ هر کجا عدلِ تو از ظلم شود پرده کشای

ای که از بهر تو آرایش تو مشکل ست ‎ ‎ ‎ بر لب نکته سرایم خرد نادره زای

عرصه است جز تو بگفتم که اندیشی من ‎ ‎ ‎ چون غم و شادیِ مغلوب طبیعت بیجای

حرص کسب تنم از لب بنمایی تو کشود ‎ ‎ ‎ وای گر مفردتم عرض قوی بیوی دوای

دیده نه فلکم ز اثر انگشتان است ‎ ‎ ‎ هر گهم نامهٔ مدح تو شود دست آرای

جایم از دیده کند عقل و جبینم دارد ‎ ‎ ‎ هر گهم کعبهٔ مدح تو شود ناصیه سای

گل اندیشهٔ من سحر غلط معجزه رنگ ‎ ‎ ‎ بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای

کلکم از بهر سخن چینیِ من سر در کش ‎ ‎ ‎ وز علو سخنم تارک اگردون سای

زهره طبعم اگر قطع کند وادی خواب ‎ ‎ ‎ پر بسر گنج معانی همه ره دارد پای

عرفی آہنگِ دعا کن بلبِ ما بکشا — وجہ کفارہ بدست آورد گر از مے

تا محالست کہ مہتاب بگز پیمایند — تا بود در غرض خلق فلک نا پروا ہے

یاد مشاطۂ فلک در غرض آباد جہاں — بذراع غرضت مدع دوراں پیمایے

یاس و امید محبانِ تو مقصود انگیز — بود و نابود حسودانِ تو حرماں آلا ہے

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبہ — وز گفتۂ ناصواب توبہ

می ساختمش بباده ممزوج — بے خستگی از گلاب توبہ

در لفظ شراب چوں بود آب — با تشنہ لبی ز آب توبہ

در وصف باده چوں شکریست — صد بار ز شهد ناب توبہ

مستانہ رود اگر سمندم — با ہم کند از رکاب توبہ

گر عرض کنم زبانِ مستی — از نشۂ کند شراب توبہ

گر دور ز ندامتم بسنجی — ز آسیب کند عذاب توبہ

تا باده بخواب ہم نه بینم — شاید که کنم ز خواب توبہ

می دیدم و ہیچ تاب خوردم — از خوردن ہیچ و تاب توبہ

چوں دیدہ توبہ لذتم کرد — از راہزنی شراب توبہ

ہر دم ز نتائج گناہم — صد بار کند کباب توبہ

صد فوج گنہ کشد بیک دم — چون تیغ کشد قراب توبہ
دل توبہ کنان و نفس گوید — از توبۂ ناصواب توبہ
در عہد شباب توبہ کردم — یا وا رسے شباب توبہ
در شور ہند عشرت انگیز — کے دیدہ کسے بخواب توبہ
میلم بفغان و شیون اولیست — نہ آہنگ نے و رباب توبہ
لب ہر ترانہ چند ریزد — از ریزش این لعاب توبہ
حسن تنک بتان چہ بینیم — از دیدن آفتاب توبہ
از درگہ مرگ باز گشتیم — تا گفتہ عنان بتاب توبہ
آنرا کہ در رنگ توبہ وا نیست — عمرش کند از شتاب توبہ
در حالت بیم موت کاندم — ق — بیدار شود ز خواب توبہ
ز اندیشۂ مرگ توبہ کردم — وان را نکنم حساب توبہ
چون صحت یافتم ز تشویش — از صحت ناصواب توبہ
نو توبہ شدم کہ خانہ فسق — بے شبہ کند خراب توبہ
زین پس من و عزت عبادت — وز صحبت شیخ و شاب توبہ
از ہر گنہ اہل شرع پرہیز — وز ہر چہ نہ در کتاب توبہ
گرد و ہمہ گوش و لب ببندد — با ہر کہ کند خطاب توبہ
گو عہد و ملک سوال می کن — من کردہ ام از جواب توبہ

عرفی چه کنی به توبه نازش	هشدار که شد خراب توبه
از توبه مساز تازه گردد	بی مغز تر از حباب توبه
مخمور غمی که تائب از شرابم	تا گه نشود شراب توبه
منت بکه می نهی که کردی	از آب دن و گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت او	اکنون دهدش سداب توبه
سی سال گنه بجا تبش کو	گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدار کیسه اجر	تا نگسلد از عتاب توبه
این بس که با آستین رحمت	راند ز رخت ذباب توبه
ما توبه بسر دو دست گیریم	ور ما نکند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد	در کشمکش حساب توبه

در نعت

ز شهد لطف که زو کام جان شود شیرین	نه وعده که گاهی گمان شود شیرین
فغان ز زهر فروشنده غمزه اش کورا	ز جوش جان در دو بام کان شود شیرین
کسی که از هوس نوشخند او میرد	بکام تا ابدش فغان شود شیرین
دمی که شوق لب او دهانم جوش آرد	زبان الم دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه شوق شکر خنده اش من قتیل	دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز بوس حور و ملکش نشود زبان شیرین	خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین

۱۲۳

ز نوشداروی لطف عمیم او شاید | که زهر در دهن دشمنان شود شیرین
ز نسبت لب دندان او عجب نبود | که لعل و دُر بدل بحر و کان شود شیرین
بیا بگریهٔ تلخم ببین شکرخندی | که اشک مژه سیل روان شود شیرین
چنان خلد برگ ریشه‌ام شمائل تو | که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو آشیانهٔ زنبور شهد روز وصال | ز نوشخند تو ام خان و مان شود شیرین
بشهد حبت اگر خون دل کنم مشکل | که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنین که شد لبم از زهر فرقت تلخ مگر | ز مدح داور سلطان لسان شود شیرین
شهی که گر بگشاید دهان درج آسا | لب عطارد گوهرفشان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر | ز مایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین
بر آستانهٔ طبعش کسیکه سجده کند | ز نور ناصیه‌اش آستان شود شیرین
چو بر بساط کلامش نیارد اندیشه | ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
نهیب ستم شکنی کز حلاوت عدلت | دهان اهنت کون و مکان شود شیرین
بعهد شاید عدلت فرط آرایش | بچشم اهل تحیر جهان شود شیرین
ز کشت عیش تو گر دانه چیں شود شاید | که بیضه ز شکم ماکیان شود شیرین
زامن عهد تو گرد فسانه گو شحنه | که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که موم شهد بقاست | هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مقصد ذات تو چگونه قضا | لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین

ز بس حلاوت نامش که وقت بنویسی | چو در خیال درآید زبان شود شیرین
چو آسمان نگری از فلک بجوش شد مهر | چو بر بنامه بخندی جهان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشهٔ دبیر آید | چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمایل تو چو در دل درآورد مادح | لباس بر بدنش چون بیان شود شیرین
ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو | زبان عجم فی رطب اللسان شود شیرین
منم که چون بتکلم طبرزد افشانم | دهان سامعهٔ انس و جان شود شیرین
چو مشتری بسر افتد هوای طبع ملیش | عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم | ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیر نگردد درست لب بستن | ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم | سزد که قافیهٔ شایگان شود شیرین
به روح خسرو ازین فارسی شکر دادم | که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز گفته داری شیراز کش منم اهلی | کمال را بنظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز | ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان زنم که از لبیت | بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عنایت تو | که لب بمدح توام جاودان شود شیرین
وجود خویش بجو زابدل کنم که مرا | ز مدحت تو که کام زبان شود شیرین
سخن دراز کشید آن قدر بگو عرفی | که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین

۱۲۵

همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفا — ز نقل نام مرده و دستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد — حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود گوید

ای طعن فلک نوشته بر سم — وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شور — زان گونه که پیش شعله هیزم
غنچه شده مهر روی پیدا — کش خنده فزاید از تبسم
تازی به لب فسانه پرداز — زان گونه که تشنگی
از گام شمرده خط نگاری — بر نقطهٔ نوک نیشش کژدم
گردد از تو شتاب و امر زان کرد — سیمرغ وجود خویش را گم
هشتم فلکی و ذو ذوابه — چون وقت روش علم کنی دم
آن است وی که طبع عرفی — راندت به مسالک تعلم
اول قدم ریاض طبعش — آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بود — جامی تهی از شراب صد خم
ننشست مگر بوقت خوابش — دریای معانی از تلاطم
در هم شکند بگاه حمله — صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فرس زد — طوبی طلبد رواج هیزم

در پردهٔ اطلس فلک دوخت ‌ ‌ ‌ رایش بنهاد نسیج قاقم
رضوان پی شراب بزمش ‌ ‌ ‌ انگور بسپرورد بطارم
بر خاک در طبیعت او ‌ ‌ ‌ دریای محیط در تیمم
گردون بنظارهٔ ضمیرش ‌ ‌ ‌ یک دیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه برداشت ‌ ‌ ‌ نوک مژه چون درخت گندم
عرفی بمدیح خود شتابی ‌ ‌ ‌ هشدار مبادره کنی گم
داد صنعت بده که مر د تد ‌ ‌ ‌ معنی و عبارت از تظلم
هان شرم مکن ثنای خودگو ‌ ‌ ‌ گویا شش حسود در تبسم
شایسته تو نی بمدح امروز ‌ ‌ ‌ ای خاک درت به فرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت بساز آگاهی ‌ ‌ ‌ بعالم ملکوت است محملش راهی
بلند شو و بجز بداری جواهر قدس ‌ ‌ ‌ ز بهر تحفه یک دانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم ‌ ‌ ‌ که یافت بازوی او صولت یداللهی
ستوده که بعنوان نامه وصفش ‌ ‌ ‌ حسود او بتصور نوشته تجاهی
زهی ضمیر تو پاک از عیوب سهو و خطا ‌ ‌ ‌ چو زمرهٔ ملکوتی نه مخطی و ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر ‌ ‌ ‌ قبول و رد تو احکام امر و ناهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست — بصدق و کذب چو تمثیل‌های افواهی

چو مهر کاهش مه از رشک رای تو دید — بخنده گفت شبی ابلهی گمراهی

منم فتاده بصد رنج زین حسد در شرم — ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی

ز نام تو مان مسیحا و جود می‌سپرم — ز بهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی

چو خلق و رای تو آتش فروز دهر شود — سمندر کده و دکن عنبری نسراهی

دمیکه آهوی خلق تو نافه اندازد — هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی

ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال — شود نگاشته از شکلهای اکراهی

حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم — فراق نامه نویسد ببرگ ناگاهی

چو ظل جاه برارقام هندسی فکنی — بدون صفر کند پنج فرد پنجاهی

فلک ز سهم تو بار و زنگار یکرنگست — چو پا کباز ی عنین ناتوان باهی

بسر علای مسیحا ز اوج عرش گذشت — ور آستان جلال تو کرد کوتاهی

ز رفتهای یمین تو شان مهیا باد — منافقان ترا برگ سالی و ماهی

ز رفقهای قضا و قدر مهیا باد — موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبر شاه (۱۴۹)

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس — تو چشم عالمی چشم بوستان نرگس

بعشوه باج گرفته ز بوستان امروز — اگر چه چشم تو بودی گرشه دان نرگس

فتاده چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت / ز پشتِ پای برآرد سر از این بار نرگس

خمار مستی خود در الغمزهٔ تو فروخت / دگر نماند متاعیش در دکان نرگس

نهاده چشم تو مسند به پیشگاه بهشت / اگر به بزم نگین یافت بوستان نرگس

نکرده جبهه و از شرم بر زمین بیند / ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس

بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف / ز جهل نامش کردند ساوگان نرگس

گہے شراب گہے شربت بنفشه خورد / ز جام لاله که شوخست ناتوان نرگس

بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار / نهاده بر سر بر موی آشیان نرگس

عروس حجلهٔ باغ است از حریر سپید / کشید مقنعه بر گرد روی آن نرگس

زبان طعنهٔ سوسن کام چون نکشید / اگر ز روی چمن دید در میان نرگس

ز لاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن / ولے نهان نه ده چشمک با رغوان نرگس

بجای خون خورشش در رحم مگر مے بود / که مست شد متولد ببوستان نرگس

ز بسکه نیست بخویش اعتمادش از مستی / نهاده در بغل لاله سر میان نرگس

برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب / فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس

چمن ز سایهٔ سنبل هزار شب دارد / اگرچه ساخته خورشید اعیان نرگس

کشند ز بهر سر موشعله لیک این عجب است / که بے فتیله بود شمع بوستان نرگس

فراسیاب چمن راست بهر حرب خزان / سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس

لباس خضر بپوشید و طاس زر بگرفت / ز شیخکان مشعبد بود نشان نرگس

سحر که دیده گردون بشش جهت باز است	کند بسجده تقلید آسمان نرگس
کسی ندید بعالم قماش نورافشان	مگر گرفته ز بر جبین طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن که دگر	رساند بر در دروازه کاروان نرگس
مگر بدامن احسان شاه زد پنجه	که گنج سیم و زرش دید از بنان نرگس
خیال کجروش سایه بر دماغ افکند	کش اوفتاده ز سر مغز در دهان نرگس
مگر ز مدحت خلقش بآز خوان آمد است	که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس
ز بسکه حور و ملک دیده بر زرش سودند	سزد که دیدش از خاک آستان نرگس
اگر بخواب ببیند خیال رفعت تو	کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
صبا ز حاجب در نخ سر ببرید	مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس
ق اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او	دهد نهیب که هین یاسمین و هان نرگس
چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش	چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
بصحن باغ ز گنجینه امانت او	بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او بنخود	دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس
ز بهر گوشه دستار جاه او گردون	ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس
اگر بنامیه عنفش تسلط آموزد	بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
سیاست تو جهان را برنگ پرورد	ز خستگی است چنین خم جوان نرگس
کنند سجده بر سرکشان باغ اگر	نشان دهی که چنین کسی فلان نرگس

بنجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند | اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان | اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس
ز هجر دست تو جدول گر بریده کف نیست | بجای آب ز فواره زرفشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد | بجای چشم برون آورد زبان نرگس
ز باغ لطف تو گلها دمد که بر چینید | فضاله چین کران سعی سن میان نرگس
چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش | که جای مغز نماندش در استخوان نرگس
نعیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست | ز پای تا بسر آمد شکم از آن نرگس
شمایل تو نویسد سخنوران چمن | زبان کلکش از انگشت گلفشان نرگس
مبارزان تو از اشتیاق چهره چشم | ز تیغ لاله برون آرد از سنان نرگس
نظر بجنبت حسوت کشاد زان یافت | سپیدی مژه در ریب و عنفوان نرگس
دیار خلق تو بی فضله آنچنان که خرند | برای هیزم گلخن ز باغبان نرگس
بدون فیض تو بینا شود کجا هر چند | ز بوی جامهٔ یوسف به بستان نرگس
ز ویش سرِ ستاره وزین خیال گذشت | که سر بر آورد از بیت آشیان نرگس
ز باغ مدح تو دو شیرگان خاطر من | بسر دوند ز شوخی نگان نگان نرگس
سزد که بر سجاده روضهٔ تو رسد | که گرد دامن هر بیت آمران نرگس
چو حلیهٔ تو ز گلها چینش تنگ است | بدامن از چه کنند این بهشتیان نرگس
برین چمن نظر سر که از میانهٔ او | دمیده سنبل و ریحان اکبران نرگس

کو بخت آنکه منفعل آید بصبح من — یا آفتاب دست بگردن در آورم

از بس هجوم حادثه در رزمگاه عشق — خود را نیافتم که بجوشن در آورم

یک عذر با کسی بغلط گر بیان کنم — صد لاف در میانه مبرهن در آورم

آئینهٔ اصالت[1] خورشید کان شود — هر دانه گهر که به مخزن در آورم

در معرضیکه رو بزبان آکنند عرض — امید آشکسته بسر تن در آورم

هر شب هزار عمکده را میکنم طواف — تا خویش را بحلقهٔ شیون در آورم

تا خواب عافیت[2] ندهد خو بغفلتم — از رزمگاه فتنه بدامن در آورم

معجون همت از گهر سوده بایدش — یاقوت آفتاب بهاون در آورم

گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری — رویش سیاه کرده ببرزن در آورم

خرمن بمور بخشم و با این کرم هنوز — ترسم که سر بدانهٔ ارزن در آورم

هرگه که جیب[3] دل بدرانم ز درد دین — زنار بهر بخیه بسوزن در آورم

خورشید[4] را بگو که در آید بروزنم — زان پیش کش کمند بگردن در آورم

هرگه که آورم گل روی تو در نظر — گلشن ز راه دیده بدامن در آورم

هرگه که ناله کنم از اشتیاق گل — شیون ز بلبلان بفغان در آورم

ای طائران همت سدره مدد کنید — کان عندلیب قدس بگلشن در آورم

ای مهر شاه باش که گوهر کمال یافت — اکنون وسیله شو که بمخزن در آورم

[1] قوله آئینهٔ اصالت آه یعنی هر دانه گهر سخن که در مخزن صحیفه می آرم

تبارک الله ازین باغ دلکشا که درو | بهار و فصل بهی و تازه و جوان نرگس
نسیم نسبت مدحت کشاد غنچهٔ او | دگر نه چون بدی از آفت خزان نرگس
ز بسکه داشت زخلقت امید عفو و عطا | بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس
ببزم مدح تو مهمان بود ولی ز ادب | صف نعال گزیند چو میزبان نرگس
ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت | ز پشت پای برآرد سر این زمان نرگس
ببین که از چمن طبع من به مجلس تو | چگونه گشت نثر و نبال بهم روان نرگس
نهند گوش ملائک بجای نرگس دان | ز باغ طبع چو بخشم بعرشیان نرگس

در فخر خود گوید

گر سر به صحبت گل و سوسن برآورم | دست چمن گرفته بمسکن درآورم
با نالهای و هوی نیا کنم راه عشق طی | باشد که هول در دل رهزن درآورم
گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر | زنار را به طعن برهمن درآورم
شرم دروغ بین که زبان فصیح را | در گفتگوی نطق تو الکن درآورم
تا داغ ظلمت افگنم از شاخسار طبع | خورشید و ماه را بفلاخن درآورم
همت ثمر فشان و شجر طوبی و هنوز | شرم آیدم که میوه بدامن درآورم
هر گوهری که برکشم از معدن خرد | پرداخت کرده باز به معدن درآورم
صد پرده مصلحت به یکی را ز بر تنم | ترسم که شک بخاطر کودن درآورم

در مدح اکبر شاه (۱۲)

نوبهار آمد که افشاند چمن بار گل	چون صبا ایثار ریزد بهر جشن و نثار گل
گلفروشی بود مخصوص الی الآن کار ما	کرد بی عزت بهار آخر بهر بازار گل
بسکه طبع کائنات از خرمی آبستن است	بر دماند باد آه چمن ماند دار گل
بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار	خامه بیرنگ ریزد بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان درین موسم روا	گر بجای عشوه ریزد در دم رفتار گل
شهید بخت مرا از چهره گلگون رسید	بسکه از بذل چمن گردید بیمقدار گل
در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار	ق در زمین شوره میریزد ز نوک خار گل
گر چه مستغنی بود زان عاشق نوخیز ها	روید از نور نگاهش در دم دیدار گل
شاید از گلچین صفت گلشن ز فیض اینها	پرده‌های عنکبوت انگیزد از هر تار گل
سایه گرد و مهر جان جنبش گل از نسیم	چون کند با این رطوبت سایه دیوار گل
گر بمیرانند تاراج خزانی در بهشت	از چه پیدا زد بهشت و بیم دینار گل
مغز عالم را معطر کرد گویا بسکه شد	از شمیم خلق دارد شمه اظهار گل
گلشن اقبال و دولت شاه اکبر از ازل	بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت — از دهانش غنچه چکد رخوشش تنها گل
خلق اگر توبه بفرمانی گنهگاران شود — از لب تایب بدستگاه استغفار گل
جاه او دید آسمان و چشمه خورشید و گفت — بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل
گر نسیم باغ لطفش او وزد در صحن دیر — برده ماند شاخ از رشته زنار گل
جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی — مهر و مه را پا بسر زد و کان بر دار گل
در گلستانی که باد لطف و جانبخش ورد — از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل
عزم او گر باغبانی هر گرد دور نیست — گر شود چون آفتاب جهان سیار گل
اینکه از اندیشه عدل اصلاح اندیش تو — بی نفس بندد به غمازی سرا گل
از دماغ باغ بگشاید شمیمش سیل خون — گر ز آب چشمه تیغت شود نمدار گل
گر ز راه کوی خصمت بگذرد آورد — گرد و از فیض نسیم صبحدم بیزار گل
در بیابان بهر اعدای تو گل سر زنند — رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل
ق
گر بگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز — ای ز فیضت خرم و خندان هر گلزار گل
در حریم روضه ارکان کجا از یک نهال — بر خلاف رنگ و بوی هم شود دوچار گل
در دل خصم آید گر عبوری نیشتش — از چه میبارد مشبک همچو بیمار گل
باد حشمت گر وزد در گلشن از تحریک برگ — چون دل بلبل کند الماس افگار گل
گر ضمیرت مایه آرایش بستان دهد — آسمان آسا شود سر چشمه انوار گل
باد اگر با مژده لطفت بعالم سر نهد — صنعت چین در زاید گوشه دستار گل

مرگ در عهدت بخجلت زهر گلچین رود | تا بروگاه عیادت بر سر بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو | روید از پیکان ناوک غنچه در سوفار گل

تا دُر افشانی کند بر شاهدان بزم تو | این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

غزل

چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل | از پے آرایش تابوت هم بردار گل

گر بجنت بگذری تا شاه رضوان در بهشت | سوسن و سنبل بیفشانند بلبے ناچار گل

جلوه کن در روضه تا حوران بیت الاقبال | از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل

زاهدا بوئے مرا از مهر گلها یاد بیا | تا مے لود آوریم از خانهٔ خمار گل

رحمے اے طالع بسوئے شاهد امید ما | مشت خس تا کے فشانی بر فشان یکبار گل

وقت گل بے شرب دون گر از دلم یاد آورند | مشت خس گیرد کسان از بر سر دستار گل

جنت ار گوئی بباغ حسن از عرفی کند | هر نگاه بیش بدامن هست صید خوار گل

عهد و بینی ان لف و جبین حسن غیور | میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل

داد باغیست طبع دلفروزم کاندرو | غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل

گر بتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن | رازها سازد عیان از پرده عینک وار گل

در سرود وصف اخلاق امیر بیرون | بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

در مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان | گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل

بے ز عیش از چه درخوبی مسلم داشتند | گو نبرد از حسن طبعم مایه در کار گل

١٣٦

آنکه برگے از ریاض جوهر اول بدید	گو بیا زدباغ طبع عرفی بیشمار گل
تا به بیداد خزان گلشن عالم شود	منتظر مرجان اساسش با زمین همواره گل
باد ایوان و باغ و دیده عمر ترا	از صفای جوهر و عطر نفس همواره گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم پادشاه

چیست آن جوهر ولایت فن	آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آئینه روی و روشن دل	ژنده زولیده موی تر دامن
سوزنش در جراحت رشته	رشته‌اش در سیاست سوزن
گردنش تا بفرق سیمابی	سیم ساق ست پای تا گردن
چون عروسان هند در رقص	از خم گیسوش چکد روغن
چون رخ قلب شاهد دنیا	چهره تاریک برقع اش روشن
نوزده باد لاله حمراست	بوزد در هست غنچه سوسن
کیمیائیست گوهر تاجش	که ازو زر شود مس و آهن
عزت تاج او بیفزاید	جلوه طلعت سهیل یمن
جوهر پیکرش هیولائیست	در قبول صور چو جوهر ظن
جامه‌اش گاه سبز گاه سپید	چهره‌اش روز تیره شب روشن
گیسوش نغز باف چون مریم	ابروش چون هلال چشمک زن

۱۳۷

۱۳۸

همه ز باد صبا شود چو بزا   همه برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست بر ورقش کتان   آفتابیست سبز پیراهن
بر خط استوا کند حرکت   آفتابش چه تیر و چه بهمن
قصب ماهتاب او اکسون   شرف آفتاب او ایمن
که گهی از میان تاج خروس   بر فشاند بفرق خود ارزن
زندگانیش مردن شبگیر   دیده بانیش کوری رهزن
دسته هاون طلاست ولی   سوده آن سرکه نیست در هاون
گاه پیدا ز دانهای اشک نیاز   سبحه آویخته است در گردن
شگفته است در مصیبت سوز   همه برهنه است در دی و بهمن
شاه تیرچها ز زرین ست   بر سرش موج نور سایه فکن
راز دل بر زبان همی آرد   نشنیدند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند   راز بیرون فشاند از روزن
نقشش روح موسی عمران   صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان گرد او نشسته بذوق   همه سبوح گوی و پاک بدن
روز بر هم فشرده مژگان لیک   شب گشاده است دیده روشن
چون شکر مشتریان هندستان   تیره از تار و چه پیراهن
چون بمیرد نفسش لقا رساند   زنده گردد بکاهش سر و تن

دیده بر آسمان چو عاشق مه | گریه در آستین چو دیدهٔ من
با همه حدّت و حرارت طبع | دامنش پر شود ز آب دهن
خرمن از سنگ آس گر باشد | بر زبان آرد میکند خرمن
شاه اکبر که هست ترکیبش | نور و خورشید و سایهٔ ذوالمنن
شاه چین و حبش غلام تواند | دور زین آستان اسیر محن
زان نوشتست عهده و فدا | بد بیاری تو ملک چین و ختن
بلبل باغ عمر دشمن تو | نزند نغمه بجز شیون
مرغ جاهش بزیر شهپر حکم | از بدخشان گرفته تا بدکن
بگذراند چو رشتهٔ حکمش | آسمان را ز چشمهٔ سوزن
عدل او را بعدل نوشروان | کی بسنجد سپهر نادره فن
این بسنجد کسیکه نشناسد | صافی جام جم ز دُردی دن
نطفهٔ دشمنش بصلب پدر | داده پیوند تار و پود کفن
تا ازادی بود جفای سفر | تا طبیعی بود هوای وطن
وطنم آستان جاه تو باد | تا که دست جهان سفر بدن
خاطرش بحر فیض را معبر | گوهرش سر غیب را معدن
هر کرا لطف او حیات دهد | نوبت جامه کی رسد بکفن
نصب را در بحث او مرآت | متول را بخت مخصص دشمن

اے غبار حریم حرمت تو	عطر پیراہن عروس چمن
پدرش مہر و مادرش مہ لیک	شام عاشق بود سحر دشمن
بر زبان خنده در گلو گریه	خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید	خنده از عیش بزم شاه زمن
شاخ گندم که دیده خوشه زر	اینک از بزم شه ببین روشن
گریه و خنده اش گداز شمع	ہمچو اعدای شاه قلب شکن
ہمچو انگشت پنجه خورشید	صد اشارت کند بشاه زمن
جوہرش در حریم خاطر شاه	ماہ نخشب بود چه بیژن

در فخر خود گوید

من کیستم آن سالک کونین سریرم	گر بیخته جوهر قدس است خمیرم
در صفحه تصویر جلال است مثالم	در پرده تقدیر جمال است نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم	چون عشق دهد رنگ جبین آب عبیرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم	در غمزه معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمه خونم	آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم	بر دوش زلیخا منشان برد و حریرم

در هندسهٔ فقر و غنا صفر الوفم | در مزرعهٔ عزت و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان شیرهٔ زهرم | در کاسهٔ کودک منشان حب عشیرم
آنجا که ادب نغمه طراز ست سمیعم | و آنجا که هنر جلوه فروش ست بصیرم
در مرسلهٔ جوهر فردم دریکتا | در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم | دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت گرم شو تا صنم زم | چون تیغ صنم گر نشو و بهیدمیرم
خفاشم و خورشید خرد و در تبه بالم | دُرّاجم و بلبل پرواز شاخ صفیرم
عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم | حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خراب ست غبارم | در حجلهٔ لیلی که بهشت ست عبیرم
با ناطقه گل بیزم و با سامعه گلچین | با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در علم قدیم گرچه با آن تا ضعیفم | در دین غنی ام گرچه با ظهار فقیرم
از کلک بیان لوح خراشندهٔ ماهم | در تیغ زبان خامه تراشندهٔ تیرم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم | در پردهٔ اندیشهٔ خود پوش ظهیرم
از اوج سخن بهره وری آمدن طبع | بر داشتم این نغمه که اعشی و جریرم
طبعم ز غضب گفت که انم بچه نسبت | ق | در دام هنرست تو قضا کرده اسیرم
گر جوهر خود می نشناسی چه کانی | از گوهر من شرم بکن کابر مطیرم
برتافت عنان سخنم رخش طبیعت | برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهیم | در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیریم
در آب و هوای چمن خلد سریریم | در بست و گشاد در فردوس صریریم
توفیق چو صورت شکند قوت دستیم | تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیریم
بی گوهر اندیشه ادا هم ز ظریفان | من بهره را منکر و من بد نپذیریم
سر حلقهٔ دو دام [illegible] | مشتاق تماشا طلب آئینه گیریم
در بارگه سلطنت [illegible] | بر ناصیه با ساز نقش سریریم
هنگام رقم سنجی احکام کواکب | بر جبهه مه چهره و بینش دبیریم
آن چشمهٔ تسنیم که از لب تشنگی [illegible] | جبریل در آئینه نگاه ضمیریم
غنی بکجا میبری این ره که دامست | مشتاب عنان را از این راه خطیریم
از آتش شعر [illegible] | تا سر قلم [illegible] تنگ بگیریم

در منقبت جناب امیر علیه السلام

چون گرد باد آه زنشانم گشته علم | بر فرق در نگار فشاند غبار غم
[illegible] | زین آشیانه طایر آرام کرده رم
در عهد [illegible] خوشدلی کجاست | در شیشهٔ زمانه وجود جهان غم
[illegible] وعدهٔ تو فراموشی وفا | شب طرز غمزهٔ تو هم آغوش ستم
ذوق غم تو [illegible] | شوق لب تو [illegible] الم

۱۴۳

از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا | در شیوهٔ تو فتنه با آشوب متهم
بخشند هزار کشته چشم ترا حیات | لعلت لطیفه‌ای که برون آید از عدم
گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم | جایی که غمزهٔ تو کشد تیغ ستم
لعل حیات‌بخش تو جایی که دم زند | نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
ز اعجاز حسن تست که کلک قضا نوشت | بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم
هم خود دگر روا بود ای بی‌وفا که من | محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم ببزم وصل تو غیر و مرا ز بیم | مرغ امید پر نزند گرد آن حرم
دست افگنی بدوش رقیبان ز خشم من | در چنگ من دل کشی آن زلف خم بخم
من جان دهم برای تو وان لعل روح‌بخش | از معجز مسیح زند با رقیب دم
با دوستان بکینی و با دشمنان بسر | ق | من بعد اگر سلوک تو اینست الامم
خواهم شدن بحکمه عدل تا شود | ملجا سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان برج حصن نبی قهرمان شرع | شاه نجف علی ولی صاحب کرم
آن قد آسمان که داود نطق او | نشنید گوش از عجب‌تر نغم
اول باب چشمه کوثر وضو کند | جبریل کی بخاک جنابش نهد قدم
عزم طواف کعبه کویش هر آنکه بود | کاید از برای تیمم بدل نیم
اندوزد از عبادت یزدان ثواب | احسنت که هیچ زر از طاعت قدم
از قد خواستم که فلک خون خوش قضا | ق | کف کف ای شیوه تیر ستم

اورا سپهر گوئی و این نکته کی هست | او منبع عطوفت و این مصدر ستم
مشاطهٔ ولایتش ار زیب گر شود | زاعجاز عیسوی کند آرایش صنم
ای طوف بارگاه تو پایهٔ شرف | وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم
در باغ فطرت تو مسیحا نفس نسیم | در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم
سست غرور کرد عروسان خلد را | دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم
هرگز زمین رزم تو از خون نگشت خشک | از بسکه خنجر تو رسانید نم به نم
آن کینه پروری که به بغض تو دم زند | وان کج نهاد فتنه که بکینت کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار | با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
هر شام گه نه از اثر مهر خاوری | رنگ بقم گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است | خونش فگنده بیم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود بر هم اوفتد | از تند باد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که در دو غم و غصه متصل | آینه از قفا چو سیاه است در علم
تا بر کنار خوان جو نشسته جای من | پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غنیمتیست که ده به تحویل من | از بهر دیگران همه اکنون کند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست | این قصه را بیا به دعا ساز مختتم
تا خامهٔ خیال که نقاش معنوی است | مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان همیشه باد | گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیہ السلام

آں طبیب اُم کہ برگ برش داغ واخگرست ۔۔ زاغ وتذرو دو شاخچۂ او سمندرست
آں وضدام کہ ہر شجر ش باغبان اگر ۔۔ آبش زخونِ دل نہ بہ خشک بے برست
آں پائے تابسر ہمہ زخم وجراحتم ۔۔ کورا بخواب عافیت الماس بسترست
آں خستہ اُم درتپ صفرا وجوشِ خوں ۔۔ فصادش آتش جگر و شعلہ نشترست
آں ہدہُم کہ درچمنِ لالہ زار عشق ۔۔ تاجش ز شعلۂ شجرِ طور بر سرست
آں تیغ آب دادۂ زہرِ ملامتم ۔۔ کش پائے تا سر از اثرِ زخم جوہرست
آں شعلہ دست ہیزمِ خشکم کہ خاک و ۔۔ صندل فروش ناصیۂ عود وعنبرست
آں کشتیم کہ بر نزند بحر شعلہ موج ۔۔ آشوبگاہ موجۂ طوفانش مضمرست
آں بحر جوہری طلبِ تشنہ دو ستم ۔۔ کش برق موج وآبلہ سینہ گوہرست
آں کشتہ اُم کہ در دہن زخمہائے او ۔۔ قنّا دِ زخمہائے لبالب شکرست
آں عالمم کش از زبرِ عرش تا ثرے ۔۔ اشیا بدون صورتِ نوعی مصورست
آں نور وادی بیت المقدسم ۔۔ کو راصدائے شہپرِ جبریل رہبرست
گو تہہ کنم عبارت بیشی کنم ۔۔ آں بلبلم کہ نغمۂ من باغ حیدرست

در مدح خانخاناں

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار ۔۔ بار وزگار شوق جدا کرد روزگار

۱۴۵

آن دست را که بر نفگندی حجاب وصل
بند قبای مهر کشا کرد روزگار

آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید
قحط متاع بود عطا کرد روزگار

آن چشمهای نهر که در باغ فتنه بود
در کار بیخ مهر گیا کرد روزگار

چون من ستم خری سر بازار او نداشت
زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار

در دم بکشوری که عنان اثر فکند
بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار

از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس
زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار

در بزم ما ز شعبده آوازهٔ ملال
هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار

ای دل کلاه کج نه و بر یاس تکیه زن
کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار

ای دل پیاله درکش و مستی زیاده کن
کت زهر هجر نشه فزا کرد روزگار

آن دست را که نمودی باستین
دامان همی گیر و دعا کرد روزگار

آن مست را که بوسه ندادی به دست وصل
در پای مرد میر صبا کرد روزگار

هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود
با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار

هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا
زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار

درج امید و گنج دعا را گهر نماند
دست قلم بجیب ضیا کرد روزگار

عرفی بحیرتیم که بی نسبت گناه
ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار

آخر نه در حمایت الطاف اوییم
ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار

ما را مگر ز جملهٔ اعدای او شمرد
وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار

فرزانه خانخانان کز فر دولتش — خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار

در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست — تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار

از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش — تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار

هم روزنامهٔ از نصیب بد حسود — فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار

هم چهرهٔ مساح و صباح ولی حسود — اندوده صباح و مسا کرد روزگار

ای عدل پروریکه بحکم عتاب تو — آجال را برید فنا کرد روزگار

در روزگار قهر تو معموره که ساخت — در تحت ظل جغد بنا کرد روزگار

در آفتاب لطف تو رنگ از رهی ربا — بالانشین رنگ حنا کرد روزگار

با التفات عام تو گرد کساد را — آرایش متاع دعا کرد روزگار

میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را — از روی همت تو حیا کرد روزگار

گلزار وصل شاهد عشرت بدست کرد — بر بخت خود چه پایه ثنا کرد روزگار

شکل محبت تو ز چشمش نمیرود — از بس نظر بآینه ها کرد روزگار

با ازدحام جاه تو دان سوی لامکان — تاکید بر عموم ملا کرد روزگار

جز نان که هر سو عتاب تو میگذشت — تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار

صیت افاضت تو بشهر اگر نیافت — خاشاک در دهان صبا کرد روزگار

امرت بمصلحت قدمی گر بسنگ زد — دستار در گلوی قضا کرد روزگار

فرزانه داور انفسی گوش کن ز لطف — تا شعر در پی تو چها کرد روزگار

۱۴۷

آورده روی بندگی ما بدلبری | ما را درم خریده بلا کرده روزگار
شوخی که با وجود وی از بیم فرقتش | از بهر جان خویش دعا کرده روزگار
در مصر حسن او نتانند ایگان | کنعان صفت ز تو یکیه بها کرده روزگار
عمری که رشته‌اش بشکست لم گماشت | اما بدان کرشمه جفا کرده روزگار
آمیزشی چو شیر و شکر داد و عاقبت | ما را ز هم بحیله جدا کرده روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم | آنها که در میانه ما کرده روزگار
گفتم چنان مکن شکایت هم بچرخ | خندید و خیل فتنه بپا کرده روزگار
چون گفتمش که شکوه بداد و بمیرم | آغاز عجز کرده و ابا کرده روزگار
چون فتنه‌های فته شمردم بدامنش | شرمنده گشت و عهد وفا کرده روزگار
گفتم بقای دوستیت نیست باورم | عدل ترا ضمان بقا کرده روزگار
هر فتنه که باز نمودم که این مکن | صوت نعم قرین صدا کرده روزگار
هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر | بنیاد جمع برگ و نوا کرده روزگار
القصه تا هم داوریا هم چون شنید | صد عجز بهر صلح و صفا کرده روزگار
عرفی دعای او ادا کن که نام او | بشنو و حاجت تو روا کرده روزگار
تا در زمان خاک نشینان بلکت پاس | گویند جور کرده و جفا کرده روزگار

آوازه دیار مرادت جز این مباد
تا یک هزار قصه بنا کرده روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

تبارک الله ازین آسمان شتاب درنگ — که لعل آینه زنگش ندید بر تنگ زنگ
اگر بساحت میدان او درآید غم — دگر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ
درین هوس که رود همعنان او نفسی — شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ
جهنده که بگاه جهندگی شاید — که جوهر تنش آید برون ز جامه تنگ
سبکرویکه چنان برده بزخمه تار — که نغمه لب بگشاید بعرصه آهنگ
اگر کنند بمثل طی ساحت اضداد — بطبع شهد نگاه سرد و بطبع شرنگ
وگر کنند بوی نسبت درنگ بسهو — شتاب فهم شود بعد ازین لفظ درنگ
زمانه گفت به آسمان قوس قزح — بزیر سینه او چون بلند پایه رنگ
ستاره گفت که این یک سپهر چشمه مهر — نشانه سم او دید چون شده لنگ
حساب طول امل در فضای میدانش — چو عرصه ابد بست شماره فرسنگ
خرد عرائس افکار گفت و منکر شد — ازانکه دارد این نا هم بنهایت تنگ
منش معارج افکار گفتم و خجلم — ز بهر آنکه راضی بود ز رنگ سبب
هنم که شیشه‌ام از لوح مدعا بیرنگ — نه تشنگی کش آبم نه آرزو چنین تنگ
بزیر سایه طوبی غنوده‌ام یعنی — نه درعنان فتادیم و در رکاب خدنگ
سپهر پایه ایش تسلیم تکیه کرده مدام — پناهیم نه بصلح ستکاییم به جنگ

۱۴۹

صنم بجیب تو تا خیرهم ز دیر اسلام ردای دوش تو تا بگذرم ز شهر فرنگ

بکعبه نغمهٔ ناقوسم آرد ار بسماع نماز بت نکنم گر قضا شود از ننگ

وگر بسرو احد چو شد از دلم در دیر نفس همی شکنم در گلوی سینه تنگ

برنگ و بو نیم آلوده زان سبب دوم ز گل فروشی ناموس شکسته نیم ننگ

نه در مذاق من از نوش عافیت لذت نه بر جبین من از نیش محنت آژنگ

ز ذوق لب نگزم گر بشهد غوطه خورم بریزم آب دهان گر فرو شوم بشرنگ

هجوم دعوی من در تساوی اضداد کنایتیست که آئینه هم ندارد زنگ

بلی چگونه بود زنگ دار آئینه که صیقلی کندش رای شاه بافرهنگ

شهی که صیقل رای هدایتش فروزد چنان زدوده ز آئینه ها کدورت زنگ

که پرده شاهد ایمان برای کحل بصر سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ

مطرفشان شود از ابر لطف و بر کوه شود چو آب روان آید بر صفحهٔ سنگ

ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو برد ببیضهٔ شاهین شکسته بال کلنگ

بکوی جاه تو جویند نسبت ارکان ز نور سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر دهی بضمیرت عنان نظم اورا رود بصنعت نیرنگی طبیعت رنگ

بعون عینک رای تو اعمی فطرت کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ

نگاشتند برای نمونه صورت دهر جهان جاه ترا میزدند چون نیرنگ

محیط عالم جاهِ تو دارد آن نسبت | که بر شکوه آلهیش نیست دائره تنگ
نه بیے محال چو حفظت به بحر خیمه زند | که بعد ازین شکند نه ورقے در آب نهنگ
اگر نه طبع تو محمل طراز بودے کے | عروس علم نشستے به هودج فرهنگ
دل سیاه عدوے ترا اگر گویند | که لعبتے ز سپهر ش بود بهیأت در
برون وند عناصر عصیر ش فلک | زبسکه دائره آسمان بگرود تنگ
فروغ شعله قهرت فتد چو در حام | بچشمه سار برآید سمندر از خرچنگ
بزود ترکیب آرم عنانِ معنی را | که هیبتِ تو ربایدز روے اعدا رنگ

درحال نفوس انسانیه

شکست رنگ شبابش هنوز رعنائی | دران بیار که زادی هنوز آنجائی
بحیرتم که چه دارد و رانندت زین رو | که عین جهلی و داری گمانِ دانائی
خراب کردهٔ جهلی و فارغ از دانش | عظیم دردے داری و بس شکیبائی
اگر در آئینه بینی ز شرم زشتی خویش | بچاهِ ویل درافتی چو دیده بگشائی
زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان | تو خود ز گوشهٔ مسند فرو نمی آئی
هزار مخلطه دارد باستین زنهار | کلاه گوشهٔ دانش بعشق بنمائی
شکسته اند و دواشان همین شکستگی | تو تندرستی و مومیائی افزائی
مگو که جوهر الماس مصول از سنگ | که هر سنگ بکف حاضر تو مینائی

سپهر بیضهٔ عنقا بود کنون و رباب | که تو بدعوی هستی چه ژاژ میخائی

به تلخی غم اگر آشنا کنی کامست | گمان برم که شد از بیغمان بیاسائی

سپید موی شدی ای عروس طبع و هنوز | بطالع من بد روز فتنه میزائی

همه بهشت مجو قرب دوست هم چیزیست | قدم فراز ترک نه چو گرم سودائی

بکودکی شده مویت سپید پیری و | از ان بطن هوس در بهشت میرائی

مبصران همه تن چشم چو حریم وصال | تو جمله دست و شکم پیش من و سلوائی

از ان حساب بهر دم تفاوتی دارد | که قد سرو نه بینی و سایه پیمائی

بزیر جامه نهان کرده برص لیکن | بچشم اهل بصارت برهنه می آئی

چگونه شاهد عصمت تو نه پرهیز | که در شکستن ناموس ناشکیبائی

چه عذر ناله سر چه نهی بمعاصی را | بپیش لعاب بهانست که قند میخائی

تمام عرصهٔ محشر مگس فرو گیرد | اگر چنین بقیامت شکر فروش آئی

سبک عنان شو و خود را بپای علم رسان | ازین چه سود که انگشت جهل میخائی

جنون بسر نهد و دست عقل گیر و بیا | گزین بهانه مسلم نه که شیدائی

عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان برو | گر شنوی ز تو همت که ناتوانائی

دو شیوه داری رهرو و عرفی ز تو بجاست | که ترهات فروشی و شعر فرسائی

سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم | اگر سخن بشنوی بس بهیچ خود رائی

گرت هواست که گویم چگونه باید بود | چگونه بنگر و از گوشه می آئی

قطعہ در نعت حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

[۱] اے دل آراہزن کہ از عرشم ‏— بحضیضِ ثرا فرستادی

[۲] اے ستم دوست کز درِ خلدم ‏— بمضیقِ بلا فرستادی

[۳] اے غلط سیر کز رہِ قدسم ‏— بہ مسیرِ فنا فرستادی

اے عروسیکہ بہر جلوۂ خویش ‏— بدو عالم مرا فرستادی

گوش کن تا بگویمت از غیب ‏— چہ گرفتی کجا فرستادی

آمدی با دو کون معنی لیک ‏— بعدم زود وا فرستادی

[۴] صورتِ ما نہ وقفِ ما کردی ‏— ننگِ مردم گیا فرستادی

[۵] آمدی ممتلی ز استعداد ‏— روح را نا شتا فرستادی

آبرویکہ تشنہ اش ملک ست ‏— بسبوئے ہوا فرستادی

[۶] کہنہ ریشیکہ مصلحش نمک ست ‏— بہ شکنجِ دوا فرستادی

[۷] ہر کجا بخیۂ ہوس دیدی ‏— بہ قمیصِ رجا فرستادی

[۸] ہر کجا تخمِ آز برچیدی ‏— بزمینِ عطا فرستادی

جائے عجز و نیاز و کبر و ریا ‏— بدرِ کبریا فرستادی

[۹] در مقامیکہ روح می لغزد ‏— عشق را بے عصا فرستادی

ہر کہ از طبعِ ہرزہ سر برزد ‏— پیشِ ارض و سما فرستادی

تحفها بهر شهرت انگیزی | بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی | به دیار سبا فرستادی
نغمهٔ زهره سوز و لاف و گزاف | بسهیل و سها فرستادی
هرچه جبریل در نهانت گفت | بعیان بر ملا فرستادی
هرچه بر داشتی از کعبهٔ قدس | به صنم خانها فرستادی
هر کبوتر کت از حرم دادند | در دم اژدها فرستادی
گاه ز میمنهٔ تهور بخش | به یلان وغا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرثیه | نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ | گر نگفتی دعا فرستادی
هر که آید بد بدیت ورقی | گر نبود از قفا فرستادی
صدر ریا نامه ساز کرده مدام | یک بیک جابجا فرستادی
گه بنزد مسائل علما | لم نوشتی و لا فرستادی
گه برای مطالب حکما | هکذا هکذا فرستادی
گاه از نظم و نثر شعرا | مرحبا حبذا فرستادی
گاه از نقش صورت ندما | تن تر نا تنا فرستادی
مجملاً بر رهی که سر کردی | خار در مغز پا فرستادی
ریش و ناسور نفس تا پرهیز | بیش عجز شفا فرستادی

١٥٥

هر کجا خواست شاه مطلب — شوق برقع کشا فرستادی
هر کجا شهوتی بنوا البلیس — عصمتش رونما فرستادی
از تقاضای نفس بر حسنات — فتنهٔ کربلا فرستادی
کثرت افزود گر بدرویشی — کاسهٔ شوربا فرستادی
چشم بر حلهٔ بهشت بود — گر بعوری قبا فرستادی
هر کجا فقر میزبانی کرد — صد شکم امتلا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود — صد طبق اشتها فرستادی
دود های کلیسهای امید — به گلوی دعا فرستادی
هر کجا نوحه از تعلق بود — به سر مدعا فرستادی
بدنمائی گر از کسی سر زد — به شمار خطا فرستادی
ناروایی که از تو صادر شد — بحساب قضا فرستادی
هر کجا گرد دم نثاری بود — به گریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز — به چراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن — به حریم ریا فرستادی
تا بصید آمدت شباب حیات — به بیابان فنا فرستادی
اینک آب و هوای بهار حیات — هم بر آب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد — چه بدار البقا فرستادی

هرگزت دین نبود هان گر بود — گو چه کردی کجا فرستادی
هان و ال شو که پیش خانهٔ عیش — خوش لب ساز و نوا فرستادی
گر دعایم کنی دگر نفرین — برگ دوزخ رسا فرستادی
دلی آخر اگر دلی این نام — بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بی مروتی نکنم — که شفیع از کجا فرستادی
ای که خود را ز شاهراه صواب — به ره صد خطا فرستادی
بد نه کردی شفاعت خود را — بلب مصطفیٰ فرستادی
وا در سر که لطافت نقش — قدسیان را غذا فرستادی
ای که از حل نعت او افلاک — علت انحنا فرستادی
ای که بر روی سبزه مهرش دل — مس بر کیمیا فرستادی
ای که از نامهٔ سعادت خویش — سایه‌بخش هما فرستادی
ای که از همت بشیر نعم — به مکافات لا فرستادی
ای که برهان معجزش صدره — به ثبوت خدا فرستادی
ای که اعداش از کوبش لعن — سوی تحت الثری فرستادی
ای که وقت گزارش پیغام — صبح نزد عشا فرستادی
آنچنین قطعه سبک نفسم — به زبان ادا فرستادی
تشنگان را ز مژدهٔ رحمت — تکیه و تکیه‌جا فرستادی

گمرهان را بظلمت ضلال — نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زند اهل بهشت — رشتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا بتیغ عداوت داشت — مظهر لافتی فرستادی
دو جهان را ز راه حکمت و عدل — تحفهای عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمه هنرست — آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من کز هنر تهیدستم — گنج شرم و حیا فرستادی
طلب وصف چون کنم کز لطف — بنده را عالم صلا فرستادی
بهشتی کجا کنی تقصیر — تو که مهرت بما فرستادی
بلبلم گر چه چشمه چشمه ز شوق — توش نعت و ثنا فرستادی
لب ببندم که در طریق سکوت — ادبم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند پادشاه

صد شکر که فخر دوده جاه — در دامن آیه بقا زاد
دریای توجه شهنشاه — بنگر که چه در بیبها زاد
این قطره شود هزار چشمه — کز چشمه فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه — کز کشته سایه خدا زاد
از تربیت عنایت شاه — خورشید شود اگر سها زاد

من ثنا خوانم و آسمان که اقبال	در کعبهٔ آسمان گرا نزاد
یکتا گهر محیط اخلاص	از بهر نثار پادشا زاد
از جبههٔ طالعش چه خوبی	سر خیل قبیلهٔ وفا زاد
اوراچه دعا کنم که بخشش	دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

سخن عرفی امروز گر گشت طبعم	بود خرمن افشان که خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود	بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم آب رنگ طبیعت	گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان
دلی دارم از عشوه‌های معانی	برشته‌تر از حسن صحرا نشینان
دلی تیره دارم ز دونان کین دون	پر از داغ چون دامن لاله چینان
گروهی بصورت چو صبح و بمعنی	تنک روشنائی چو صبح نخستینان
چه گلها بچینند از باغ طبعم	بکوتاه دستی دراز آستینان
ولی دعوی ام کس مسلم ندارد	چو مستوری عشوهٔ نازنینان
ز جذب طبیعت بر اوج معانی	برآورده ام چشم کوتاه بینان
بآلودگان جرعهٔ می فشانم	بتلخی و نفرین پاکیزه دینان
بافعی دهان نامه می نویسم	منقش به مهر زمرد نگینان
فشانم نویسم چه بیهوده گویم	که آنان کدام و کدام اندنیان

159

قطعه

ایکه در آئینهٔ خود راسیه دیدهٔ — جنگ بی سود است و اندیشهٔ زنگی مکن

وه که نافهمیدهٔ از وعظ سحبان سنجیدهٔ — بی نصیب از فهم رازی فکر فرهنگی مکن

در کمال گاو زور و داری اینک حاضرم — گر تمیز داری بمیدان هم آهنگی مکن

ور توان دندان من چون آسمان قهر شکست — حاکمی اندیشهٔ دندان شکن سنگی مکن

وعظ گفتم بی مجازی جای لذت — چون تو بیدردی سوال از ذوق دلتنگی مکن

یا بعرفی صلح کن کاعمال زشتت را نوشت — یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در مذمت اسپ دادهٔ پادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که دادهٔ — بشنو ز لطف تا برسانم بعرض عرض

درویش بی عصاش نگیرد ز من بمفت — طرار مفلسش نستاند ز من بقرض

پیرست و علتی بجز آنکش فزوده ام — آری بود رعایت پیری علیش فرض

گر صیحهٔ زنند بجوانی ستامتش — در نقطهٔ رود و کنمش نام طی الارض

مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام — تا نیم گام میرود آن هم بپای عرض

هستم بر او سوار و تجیی پیاده ام — گاهی بطول میروم اکنون نمیروم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابوالفتح

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل — ای آنکه جز به منهج اولی نیامدی

هم سیرت تو زیور دین ست کو بشکل | چون نقشبند زینت دنیا نیامدی
کسے نبود که چمن بچمن در بهشت جاه | نازک نهال رفعتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه | از روزن قمر بتماشا نیامدی
نفروخت مشت خاک طمع هیچکس تو | با گنج شایگان بسودا نیامدی
چون معنی گفت مظهر باذل میتم بگو | کز مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام | جز توتیائے چشم ثریا نیامدی
آمد بهار ردیف تو بر اشهب چو | در سلک نظم گوهر یکتا نیامدی
از غایت یگانگیست در هجوم شوق | اندیشه ایا ز ذهن مثنی نیامدی
فردوس منظر افلاک آرائے مسند | ق | ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
هیچو شد از لبم سخنے گوش کن تو | جز نکته پرور دم عیسی نیامدی
رفتی بعید بهره جمشید روزگار | گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه با امید ز دو آمدن شدم | گویم بدل بسوکه فردا نیامدی
گر شاه مانیست سیا گرچه همیت | گر شوق مردم بتماشا نیامدی
در وا نهم از که شته دیر آمدن کنی | این بسکه پیش آدم و حوا نیامدی
باز آے و سایه بر سر ما کن و جهان | فارغ ز ننگ تهیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آشنا نگریه کن شاید | گیں کهن خاکدان خراب شود

نالہ کن مگر زتاثیر ش | دہر نا مہربان خراب شود
از فغان سینہ ریش و غم بجای | خانۂ ما ز فغان خراب شود
منم آن کعبہ کز خرابی من | بیت معمور جان خراب شود
گر سمومے وزد ز باغ دلم | ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند در دامن | مشرب انس و جان خراب شود
ہمتم گر بساط بر چیند | کشور لامکان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم | دار ملک زمان خراب شود
دل و طبعم اگر نہ عطر زند | مغز دریا و کان خراب شود
من کجا حبس روزگار کجا | خانۂ آسمان خراب شود
گر رواق دلم شکست افتد | قبلۂ قدسیان خراب شود
چند گویم کہ گر ز پا افتم | بشکنند این و آن خراب شود
شیشۂ آسمان بدست من است | گر بیفتم جہان خراب شود

قطعہ

بیا اے بخت سرگردان بنشین | بزیر سایۂ سرو و گل و بید
کہ در باغے فرو چینیم محفل | کہ در روے عندلیبے کرد ناہید
کدامی باغ باغ وصل دلدار | کہ آتش میبرد در جام جمشید
زہے باغے کہ برگ لالۂ او | زند سیلی بچین ماہ و خورشید

از آن ہم کاستیش دبر و ما غم — نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان برہم از ہم میر بابند — قبول ہمت و تاثیر امید

قطعه

صباح عید صباحے برغبت عرفی — که حسن شاهد معنی زروے گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صلا بکام ودیم — که هست ملجا خلد برین عشرت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبه سخن ست — در آمدیم بعزم طواف رپروا ز
ز موج گریه طوفانی از هواے حریم — بصحن کعبه مصلا فگندم از شیراز
گذشت رود عرفی بهواے طرف چمن — ز بسکه ریخت فرو گریهاے ل... وا ز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم گزو — تخمے بهیچ و رعبورش باوج بلیت
امید راعنان بکدامی طرف دهم — کز خیل یاس اثرش فوج فوج نیست
بعد یکه از سعادت طالع بود مرا — تحت الثری ز اوج سرالبش ز موج نیست

قطعه

عرفی نصیحتے کنمت گوش دار گوش — تا واربی کشاکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر ید بیضا آرزو ست — ناموس عشق جیب مبین نام و ننگ خویش

ز آن آفتاب پنجه کند اهل حسن را
کز خویشتن بهفته جدا آب و رنگ خویش

قطعہ

اے قوی ہان وسواست علیکم بالسکوت	چشمۂ زہر ہلاہل کردہ بر تاک خویش
در قیامت شرمسارم ہیزم دوزخ شود	گر ز شاخ شجرۂ طوبی کنی مسواک خویش

قطعہ

شرم بادت گفتہ عرفی فلان از نام	بایدت گفت آتش اندیشہ زین تر فروز
ہیچکس گوید عطارد را کہ تیرش نارسا است	ور بگوید میتوان گفتن کہ تیرش بر ہدف
ہیچکس گوید عطارد رہ شتابان نا مخت	ور بگوید میتوان گفتن کہ این ہیزم مسوز

قطعہ

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری	ز صحبت تو زلیخا بود دل افسردہ
یقین شناس کہ صورت تنست و معنی جان	اگر نہ حسن گردد آفتاب شہ مردہ
برو بصورت تنہا مکن ہمی دم ناز	کہ دل نکس بہر حسن شاہد مردہ

قطعہ

نہ ازان وی بجشد ایزد کام	کہ دہد جلوہ کبریائی را
زان توقف بکن کہ دریابی	ذوق دریوزہ و گدائی را

قطعہ

خدایگانا دی تو در وثاق امید	نشستہ بودم در بر زمانہ کردہ ز
کہ محرمے نو درم ناگہان در آمد و گفت	ق کہ اے ضمیر تو اسرار غیب را غماز

بگویمت خبرے کز نہایت ندرت ... نتیجہ ہائے خیال تو ابو دانبار
ہمائے اوج سعادت فلان کہ عزّت او ... ہنوز شبہ بود از عزّ ہمگنان ممتاز
چو جعد شاہد دولت بدست عزّت او ... رکاب شاہ پلنگ افگن ہزبر انداز
بہشت تا کمش از پے چو روزگار قدیم ... عنان مصلحت او لطیفہ طراز
من از شنیدن این حرف غنچہ گشتم لیک ... شگفتم از نفس عقل و گفتم اے مبناز
شگفتہ باش کہ این جعد بین بیکبیت ... عنان راہ تو ہم بتاب ہرزہ متاز
نہ این لطیفہ لیلست بر نہایت قدر ... کہ ماند در شب معراج فرق زیر پا از
من این بگفتم و اندیشہ بانگ برزد و گفت ... کہ این لطیفہ نگہدار در مشیمہ راز
ز اہل دانشی آخر تو مبحث اول ... بدست میکن انگہ سخن ہمی پرداز
کرشمہ بود این جنس سیمیا ورنہ ... کجا ز سایۂ یزدان ہمای ندہ باز
ہمیشہ تا گذرد در لباس لیل و نہار ... بکوتہی درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعدۂ کرم کوتاہ ... نشاط بزم تو چون آرزوئے حرص دراز

قطعہ دیگر

سخن شناسا گر بیت بندۂ ردکرد ... خجل مباش کہ من ہم نہ خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد نا قبولی آن ... باین دلیل کہ گویم ترا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتے ز بندہ جا نگرفت ... نہ شعر من بد و نے طبع تست کج بنیاد
ہم از خوشی آن بی غلطا نیست گو گاہے ... نمیتواند بر سطح مستقیم استاد

والله اعلم

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتیست میگویم | بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه
بغائبانه محبت ز نم زلیخائی | که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود | همین بود که تو مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس دو کس مسند از انهم بر سر | آنکه بیرون هم کشد بعد از قدم کفش منست
اول از بالا نشیند وکه بعد از وی منم | بعد از آن زیر دست خود که هم کفش منست

قطعه

دی شنیدم کز سمند افتاد آنکاندر رهش | خاک بودن توتیای چشم کیوان بودنست
آسمانش در خیال فرش مجلس گشتنست | آفتابش در هوای گرد دامان بودنست
چون شنیدم آن خبر پژمرده گشتم عقل گفت | بیخبر زین واقعه جای پریشان بودنست
او ز شخص دولت آمد در ره نظم جهان | بی ثبات دولت از افتادن حیران بودنست
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان | بی‌تو بودن وجود فصل حیوان بودنست
سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظل او | جا گرفتن در پناه ظل یزدان بودنست

قطعه

لطیفهٔ ز سر صدق گویمت عرفی | بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذره ذرهٔ خویش | ز آفتاب بعدم در سماع میدانی

۱۶۵

قوله شنیدم از دی ...

ز کبریای تو یابم که ملک هستی را	میانه خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی و راندیش	کاید از صوفیت و معنی آدم برداشت
این سخن گوش نه و شاهد عصمت گردید	شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتاش که بحرمت سر من	پرده زین راز نهی یا به نخواهم برداشت
گفت اول غلط افتاد مرا می بایست	دل از هم صحبتی مردم بیغم برداشت
من ازین حرف بجوشیدم و گفتم دل من	آنچه برداشت و نگون کان غم برداشت
تو مرادانی و من نیز ترا می دانم	پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد	رخت خود را که ازین قصه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال به بر باد تو رفت	یوسف این را متحمل شد و مریم برداشت

قطعه

ملاف عرفی ازین نکات ز اثر حجای	گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد
ز شعر دم مزن آواز قدس بشنو	که شعر بی تراد ر زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افکندت	بگو در آتش و گوهر خلیلی کرد
صد آطعنه بلند است گوش هوش بدار	که صوفیت ز درین حاله صهیلی کرد
بدین بنا که طبع تو عز یکتائی	بدست کید که واین نکرد سبیلی نکرد
گرفتم آنکه رسد ز نشت هر که بفضل	یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد

اگر عدیل تو داشت کینه کمتر داشت ‌ ‌ سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بیں ‌ ‌ که در عدیل چو تو ناکسے بخیلی کرد

قطعه

اے که از تهمت مؤثر تو ‌ ‌ عدل با ظلم منقسم گردد
بشنو این قطعه که لطافتِ تو ‌ ‌ تهمت و طعنه منهزم گردد
دلِ عرفی نگر که از شهوت ‌ ‌ قصر تقویش منهدم گردد
شاهدِ عصمت از تنک روحی ‌ ‌ زان گل اندام منعدم گردد
که گرش بر مزار افتد راه ‌ ‌ مرده در گور محتلم گردد

قطعه

اے وفا پیشه یار ہم مشرب ‌ ‌ که به عرفی دعا فرستادی
نه دعائے تهی که در جیبش ‌ ‌ گوہر مدعا فرستادی
عندلیبِ بہشت گلہ بزن ‌ ‌ از بہشت عطا فرستادی
زانچه گویم بسوزد از من لب ‌ ‌ تا بگویم سزا فرستادی
پاس این شیوه دار تا گویم ‌ ‌ چه بدست صفا فرستادی
من گلِ تازه تحفه کردم تو ‌ ‌ تحفهٔ گل مرا فرستادی

لطف کردی و لے منہ منّت
به گرفتی سہا فرستادی

ترکیب بند

نوائے مدح کہ سنجی دلا مبارکباد | تہور نفس نغمہ زا مبارکباد
ہمیشہ نغمہ شنو عرش بود لیک امروز | بلند نغمہ تری این نوا مبارکباد
فشانی از نفس گرم و دبر ملکوت | بہ چشم معنویان توتیا مبارکباد
ز بذل ناطقہ گنج معانی افشان ست | بجان و مان معانی صلا مبارکباد
ز مخزن جود تو ریزش جواہر مدح | بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد
کنار دولت از میوہ دوام پرست | ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
ز حکم آنکہ ثنا آب گوہرش ریزد | سماع مدح و قبول دعا مبارکباد
رضائے بوسہ گرفتی زیدے شاہ مدح | کشایش گرہ مدعا مبارکباد
عبیر نسبت مدح تجلیت افشاند | مس وجود ترا کیمیا مبارکباد
بچشم اعدا ازین کحل دہ ریز و بگو | کہ نصب بینش و عزل عمی مبارکباد
ز بہر دایہ جود فزودہ صد ناز | بہانہ گیری طفل ہوا مبارکباد
مبارک ست بہار ریزش سحاب عطا | ہوس فشانی ما بر عطا مبارکباد

ز نام داور عالم دلیر بکشایند
بایں روش کہ زدی گام بازگامی چند

ہوائے مدح کہ در مغز روح بیجا نشست | کہ عالم از گل اندیشہ ام گلستان نشست
زمانہ مبحث جود کہ در میان آید | کہ عویش نزدہ صدق عین با نسبت

رخیکه طنطنهٔ نوبت از دریچهٔ حکم	که باد بر در و دیوار جوش فرمان است
که خرد حکم نویسد که هیکل طرّ عرش	طرازه گردن گردنکشان دوران است
طواف کعبهٔ جشن که میکند ایام	که پیش پایهٔ نوروز عید قربان است
ز همت که طلب باز دار مطلب شد	که تشنگی بدل سیر آب حیوان است
گدوز اثر است که در کعبهٔ شریعت جاه	ردای نسبت او زیب دوش ایمان است
ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی	در کنایه برآور که عقل حیران است
بگوی نام خداوند و اعتراض مکن	که عقل چون بشناسد که سخت نادان است
بگو که نیّر اقبال و ظل اکبرشاه	بگو که قبلهٔ اعمال خانخانان است

بگو ولیک زبان را به شهد ناب بشو
بگو ولیک سخنها به هفت آب بشو

اگر نهیب به چرخ واژگون گردد	وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک مزید پا او که ماه چون شکند	قضا مشو به پا او که چرخ چون گردد
گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال	که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد به دیده هم چندان	که در بساط جهان ذرّه بیستون گردد
ق وگر بفال آید که از شراب نشاط	چنین به تربیت هر لاله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود	که گوی غم فشارد که مشت خون گردد
بگو و کوچهٔ نطق [illegible]	لب مسیح به دیدهٔ [illegible] گردد

اگر ترقی جاہش بمہر مایہ دید — چو مہ تمام شود نشکند فزون گردد
شرف کہ فلک گرد کند طواف درت — نحوست ذنب از یمن او شگون گردد

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسہ عرش آورد دریده شود

شکوه کہ بروئے شکوه مفتون ست — ز جام نسبت نور وی جاه گلگون ست
قضا ز عالم جاہت ہمیں قدر داند — کہ لامکان و لا ایات یک مسکون ست
برون نسبت تو یک بازیست مگر — دیار عمر عدیت کہ قفِ طاعون ست
بملک جو چو کنی سیر ہر قدم صد جا — بنہ ز فاتحہ شمعے کہ یاسین فزون ست
قضا بحاکم رایت نوشتہ مصلحتے — فلک ندیده کہ مرسول او چہ مضمون ست (ق)
دریده نامہ ز خشم و بروئے قاصد زد — کہ مصلحت بکہ می سنجد این گردون ست
بگو ز لوح و قلم گوش کن کہ گویندش — کہ امر و نہی تو مصداق حکم بیچون ست
عبور جاه تو بر عالم از جہان قدم — گذار محمل لیلی بسوئے مجنون ست
ہر آن لطیفۂ معنی کہ در مشیمۂ غیب — بغیر مدح تو پرورده اند مطعون ست
ز شوق نسبت مدحت بامداد ازل — حشم حشم جگر لفظ و معنیم خون ست
حسود جاه تو دارد ہزار گنج مراد — ولے کلید حصولش بجیب قارون ست
بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر — سرش بہ امن اندیشۂ شبیخون ست
قضا ز شعلۂ قہر تو لمعہ برداشت — زمانہ در چمن آتش قیامت کاشت

171

چو لعب خشم تو منصوبۂ الم چیند | بساط کون و مکان در عدم چیند
ز رعشہ باطن خصمت چو جعد روشنان | شکن بروی شکن خم بروی خم چیند
بگاہ موج عطایت فلک ز خجلت | بآستین سحاب از جبین یم چیند
کف عطای تو در رایگان فروشی کام | متاع ہر دو جہان از سوِ سلم چیند
در ثنای تو در نظم و نثر از ان بیش ست | کہ خامہ گیرد و در تحت فتح و ضم چیند
ہر آن ثمر کہ ہوس آرزو کند تصویر | بشاخ جود تو از طوبی قلم چیند
بدین وسعت جاہت بحر صد امید | چگونہ جود تو منصوبۂ کرم چیند
زکوٰۃ مایۂ جود ترا شمارے نیست | کہ دست حصر باز ابیش و کم چیند
چو نعرۂ تو شغب ابہم زند سامع | ز نغمہ زار صریح گل عجم چیند
لب مصیبت اگر عز رحمت تو خند | ہزار بوسہ شادی ز روی غم چیند
اگر توسن بطاقہ در آوری خورشید | ہزار شہپر قوس قزح بہم چیند
ستایش تو تدرو ہمیشہ پرواز ست | کہ دانہ از نفس طایر حرم چیند

سمند وہم شد از اوج عرش گرد انگیز
پی کمیت ثنای تو رو بہ مہمیز

ز توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد | صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانہ بجنبد ہزار ستارہ | ز چشمۂ قدمش آتشین فرو ریزد
اگر بطی زمانش نجا برانگیزد | بجا کام شہشہ و سہیں فرو ریزد

بروش چهد ز حصا غرور اگر گردش / صبا بزاہد خلوت نشین فرو ریزد

زبسکه می‌رود جستن بیک و بیم / گدازگرانی اغتش سریر فرو ریزد

چو حسن پذیرش کامش بخل عرض / مطالب طمع از آستین فرو ریزد

گرش حیات ابد بمستان شود هم / بضاعت نفس و اپسین فرو ریزد

چو مهر عنانش نگاه راکشی / هزار حلقه شود و جبین فرو ریزد

دلت چو مهره معنی بطاس و هم / ز فرط هوش بسمعش طنین فرو ریزد

اگر به اوج ثنائے تو میکنم پرواز
بتوسن تو سوارم سزاست این تگ و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد / دویدیدبهان لفظ و بانگ معنی زد

رسید مژده بروح از هوائے خدمت او / که خیمه در چمن صوت و هیولی زد

ز مکتب تو ضمیر یکسب دانش کرد / که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد

که بید عطیهٔ خوان تو ابر نیسان داد / که طعن تلخی در خامی من و سلوی زد

چو طبع جود بنامت نگر دول گفت / زمانه کوس رسالت بنام یحیی زد

ز پیشگاه تو دستے دراز کرد شکوه / که خاک غم بگریبان طاق کسری زد

بدل مدح تو به نسخه که یافت خرد / نقاب لفظ درید و برو معنی زد

ز اوج بلندی شعرم بود نسبت / سهیل مدح تو سیلی به نسر شعری زد

مفرح سخنم لشکر بدوران داد / هزار خنده به نظم جریدهٔ اعشی زد

١٧٣

بلی بوصفِ تو اندیشه را خراب کنم
ز شرحِ مدحِ تو تا کے سخن کباب کنم

ز جوشِ ناطقه در حالتیکه خاموشم / سخن ز سینه برد بر دریچهٔ گوشم
ز آبِ کوثر و بادِ مسیح نا دم نیست / دمیکه از نفسِ گرمِ خویش در جوشم
ز بوی باده طبعم وداعِ هوش کنند / بیانِ فکر پریشان خرابِ مدهوشم
ز باده میزندم نورِ معنی از بر و دوش / دمیکه شاهدِ طبع آورد در آغوشم
منم یکی چمنِ تازه در بهشتِ خرد / که از هجومِ معانی همیشه خس پوشم
ستایشی نشناسم که زان ستوده شوم / جز اینکه با خردِ خویش دوش بر دوشم
چنان ز هر بنِ مویم سخن فرو ریزد / که آفرین بتواند خزید در گوشم
بنوده جوهرِ کل در میان که فطرتِ من / ز قعرِ دیگ قدم بانگ زد که سر جوشم
بچشمِ نسبت اگر بنگرید جوهرِ کل / حریفِ امشبِ من مستِ باده دوشم
بدشمنت چو بخندم صراحیِ زهرم / بمدحتت چو زنم جوش چشمهٔ نوشم
شکایت از ستمِ دهر ابهمت نیست / بسانِ شمع بسر تمام سخن پوشم
من از فراز و نشیبِ زمانه بی اندوه / غزالِ بادیه هستم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کارایشِ ضمیرِ من است / ز هر چه نقش پذیرد ابد فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایه گله چند
دعا نثار شوم دلفریبی صله چند

بالتفات تو یارب کون مقرون باد	عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون	گسسته دائره مانند حلقهٔ نون باد
جهان حلم ترا کوه جودی و الوند	ز ذره‌های هوا سیر اوج هامون باد
ز بسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد	بروز حشر تسلی فروش قارون باد
دمیکه شاهد رحمت بدلبری خیزد	بجعد پرخم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی	هزار جا بشگافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همت صدف اند	چو بهر در تو فشانند در مکنون باد
دعا بکام عطایت کنم از و طمعم	اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد
بحسن شاهد همت دعا نیارم کرد	تو خود بگوی کزین دلفریب‌تر چون باد
هر آن عبارت نثری که طرح انشاید	بسلک طبع تو خود نظم گیر موزون باد
بدون فاصله عرفی بهر در افشانی	رخش بادهٔ تحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آئین ست
گناه لب نبود جرم جوشش آمین ست

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون	سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک	قد تو بلای طبع موزون

۱۷۵

شمشاد قدان فتنه انگیز
بر فتنهٔ قامت تو مفتون

سرو از قد تو فتاده بر خاک
گل از رخ تو نشسته در خون

بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد
دیوانهٔ تو هزار مجنون

آوارهٔ عشق تست خورشید
سرگشتهٔ مهر تست گردون

شد غرق بخون ز دیده لاله
زان چشم سیاه و لعل میگون

زلف تو شب دراز یلدا
رخسار تو مهر روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان
وز خال تو حال ما دگرگون

جانم بلب آمد و نیامد
از دل هوس لب تو بیرون

بر بوے وصالت اے جفاجو
عمرے بهوس دویدم اکنون

چوں دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جاں بستهٔ لعل نوشخندت
دل شیفتهٔ قد بلندت

بر عارض آتشیں تو خال
هست از پے چشم بد سپندت

چشم تو و ابروے کشیده
آهوے فتاده در کمندت

تا زلف تو گشت بند دلها
آزاد نشد دلے ز بندت

شطرنج هوس مباز اے دل
با چشم بتاں که نی برندت

چوں گوے بکوئے تو بسے سر
افتاده و نمی فتد پسندت

تا دادی سمند را تو جولان	جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت بر باد	بسیار سر از شمیم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم	چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را	دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد	این عشوه و ناز دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو	آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه	جان داده بتان آزری را
بر خاک فگنده از طراوت	گلبرگ تر تو گل تری را
زلف تو ز کف نمیگذارد	سر رشته کفر کافری را
سودای رخت ز اوج گردون	آورده فرود مشتری را
دادند به سرو قامت تو	خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهادم از سر	شاخ گل تاج و افسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تند خوی طناز	کرد از سر ناز جلوه آغاز

قوله تا دادی الخ جولان بفتحتین در عربی بمعنی دوانیدن اسپ و در فارسی بسکون ثانی مستعمل

[illegible]

شعر تا بقدم تمام نازست	وز ناز بکس نمیکند ناز
چوگان زلف او ببازی	دل می برد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم او	کز پرده برون فتد این راز
در چنگ غمم چنانکه افتد	گنجشک بزیر چنگل باز
بینالم و ناله گریه انگیز	میگریم و آب دیده غماز
چندانکه به سینه می زنم چنگ	چنگ طربم نمیشود ساز
آمد سحری خیال وصلت	بنواخت مرا و گشت دمساز
بر جستم و دامنش گرفتم	وز دست ندادمش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز	بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا	عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من	پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا ازان دو عارض	در یک سر وزست عید نوروز
ای پرده چشم عاشقان ساز	از بهر کمان ابروان توز
تا دل نرود ز جا بدوزش	در سینه من به تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق	ناگه نشود بدان بد آموز

۱۷۷

[illegible]

یک دم نیم از خیالِ وصلت — بے نالۂ و آہ و گریہ و سوز
دادم بخیالِ وصل جاں را — وصلِ تو نداد دست یک روز

چوں دست نمید ہد وصالت
دستِ من و دامنِ خیالت

[1]جز وصلِ تو ملتمس ندارم — غیر از تو ز تو ہوس ندارم
شبگرد بکوئے تو چو بادم — کاندیشۂ خار و خس ندارم
[2]بیمم ز رقیب و پاسباں نیست — پروائے سگ و عسس ندارم
از ہر طرفم غمِ تو بگرفت — دیگر رہِ پیش و پس ندارم
یک چند اگرچہ طاقتم بود — در عشقِ تو زیں سپس ندارم
[3]من بلبلِ باغِ وصل بودم — زیں پیش سرِ قفس ندارم
از درد فراق لے دلارام — مینالم و ہم نفس ندارم
یارے کہ ز من ترا دہد یاد — جز نالۂ زار کس ندارم
[4]بر نہ فلکم اگر رسد دست — بر وصلِ تو دسترس ندارم

چوں دست نمید ہد وصالت
دستِ من و دامنِ خیالت

[5]کارم ز غمت بجاں رسیدہ — ویں کارد باستخواں رسیدہ
[6]چندانکہ تواں خیال کردن — غم بر دلِ ناتواں رسیدہ

از حسرت آن میان چون موی	سیل مژه تا میان رسیده
پروردهٔ آب دیدهٔ ماست	سرو تو که این زمان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل	ز اندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسیده ای جان	برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو این همه بلاها	ما را همه از زمان رسیده
ق دامان وصال اگر نیفتاد	در دست من زیان رسیده
هرگز نه رود خیال از دل	خود را ز بر آسمان رسیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل فگارم از تو	آخر نظری که زارم از تو
بکشای گره ز زلف مشکین	چون در گره است کارم از تو
بردار اگر کلهی دل من	بردار که بر ندارم از تو
زین گونه که میکشم دم سرد	چون دی نشود بهارم از تو
در هجر غمم ز آب دیده	پر گوهر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و ماند	در سینه هزار خارم از تو
اکنون بچمن چو ابر نیسان	با دیدهٔ اشکبارم از تو
ق هرچند که نیک دورم افگند	چشم بد روزگارم از تو

باور نه کنی که بے خیالت | یک لحظه بود قرارم از تو

چوں دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی | با عاشق خود چرا چنینی
پر خون دل و دیده از تو تا کے | در بند خیال آن و اینی
دل بردی و دین و جان شیریں | وین طرفه که باز در کمینی
سرویست که جلوه میکند ایں | با قدِّ تو در قبائے چینی
برگرد تو حلقه بسته خوباں | چوں خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت | خورشید سپهر هفتمینی
چندانکه وفائے تو نمودم | از تو برسد جفا و کینی
اے آنکه ز کبر و ناز هرگز | سوئے من مبتلا نه بینی
وصل تو کجا شود میسر | با همچو منے کجا نشینی

چوں دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آں شهره ز ما قدم کشیده | جائے سخن بدے شنیده
زد آبله پائے طفل اشکم | از بسکه بکوئے او دویده
در سینه نگیرد آرام | آں دل که به زلفش آرمیده

برقصر فلک فرو نیاید / مرغے کہ ز بام او پریده
خیاط ازل قبائے خوبی / برقامت دلکشت بُریده
گفتم کہ بدامنت زنم دست / از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی / اے آہوے وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم / زین بعد بقامت خمیده

چوں دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

تا کے ز غم تو زار گردم / دیوانہ و بیقرار گردم
برباد تو خون دیده بارم / از فکر تو دلفگار گردم
سیلاب غمم گذشت از سر / اے رفت کہ برکنار گردم
خواہم کہ ز خود بگاه جولاں / گرد سر آں سوار گردم
کار من بیقرار عشق است / دیگر چہ پئے چہ کار گردم
زینساں کہ شدم فسانہ در عشق / افسانۂ روزگار گردم
در کوئے تو عزتم ہمیں بس / کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصلت / از ہجر تو گر غبار گردم
دنبال تو ہمچو باد تا کے / سرگشتہ و خاکسار گردم

چوں دست نمیرسد بوصالت / دست من و دامن خیالت

مطبوعات ادارہ دکان شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور

نام کتاب	مضمون	قیمت	نام کتاب	مضمون	قیمت
پیام مشرق (اقبال)	جواب دیوان المانوی گوئٹے فارسی مجلد	ہے	عروض سیفی فارسی عروض	پر بہترین کتاب مشمولہ امتحان منشی	۴ر
اسرار رموز "	خودی و بیخودی فارسی کے سبق پڑھ کر دیکھا "	[illegible]	بحر العروض اردو	عروض پر بہترین کتاب مشمولہ امتحان پروفیشنسی اردو	۶ر
طلوع اسلام "	وہ نظم جو حمایت اسلام لاہور کے ۸ ویں جلسہ میں پڑھی	۲ر	المامون	مامون رشید کے حالات زندگی	عہ
فریاد امت "	مشہور و مقبول نظم	۲ر	الفاروق	سوانح عمری حضرت عمرؓ	عہ
نالۂ یتیم "	" "	۲ر	غزلیات نظیری	مشمولہ امتحان منشی فاضل ایم۔ اے فارسی	عا
چپ کی داد (مولانا حالی)	" "	۲ر	رباعیات ابو سعید ابو الخیر	" " "	عہ
شکوہ ہند "	" "	۲ر	ترجمہ رباعیات "	" " "	۱۲ر
مسدس حالی "	" "	۸ر	مخزن اسرار نظامی	" " "	۱۰ر
زہر عشق (شوق لکھنوی)	" "	۴ر	مقامات حمیدی	مشمولہ امتحان منشی فاضل و ایم او ایل	عہ
لمعات اوج (اوج گیاوی)	اخلاقی نظموں کا مجموعہ	۶ر	ترجمہ مقامات حمیدی	" " "	عہ
مرد خسیس (از مرزا جعفر)	فارسی ڈرامہ	۱۲ر	حدائق البلاغت	" " "	۱۲ر
حکیم نباتات	" "	۴ر	البلاغت طبع ثانی مع نقشہ	حدائق البلاغت کا نہایت مقبول اردو خلاصہ	۸ر
یوسف شاہ سراج (ترجمہ فیض...)	ناول جدید فارسی مع ترجمہ انگریزی	عہ	جہانکشائے نادری	مشمولہ امتحان منشی فاضل	عا
سرگذشت الفاظ (مولوی احمد)	مترادف اور مصطلحہ الفاظ پر محققانہ بحث	عا	ترجمہ ابو الفضل دفتر اول	" " "	عہ
رباعیات سحابی (سحابی)	جدید بی۔ اے کورس فارسی کا ایک حصہ	۸ر	دفتر اول سوم	" " "	عہ
انتخاب مخزن حصہ دوم	مخزن کی دوسری نو جلدوں کا انتخاب	عہ	قصائد قاآنی الف۔ ب	" " "	عہ
" سوم	مجموعہ مضامین شیخ عبد القادر صاحب	[illegible]	عقد اللآلی	شرح اخلاق جلالی	عہ
دیوان میر درد	مشمولہ امتحان آنرز اردو پنجاب یونیورسٹی	۶ر	حل لطیف	خلاصہ شعر العجم نمبر ۳	۸ر
قصائد ذوق (ذوق)	" " "	۶ر	خلاصہ شعر العجم حصہ ۳ قیمت	الاتیجا خلاصہ شعر العجم حصہ ۵	۳ر
نقش بدیع (حیات حسین...)	جدید مضامین فارسی کا گرانقدر ذخیرہ (اعلیٰ)		یادگار غالب	غالب کی زندگی اور اس کے کلام پر محققانہ ریویو	ہے
مطالب غالب مکمل (مولانا سہا)	دیوان غالب کی جدید بہترین شرح مجلد سنہری جلد	عا	سرمایہ زبان اردو قیمت	نجم الامثال ہزار سے زیادہ ضرب الامثال	عا
اردوئے معلیٰ مرزا غالب	کے تمام رقعات کا مجموعہ قیمت مجلد چار روپیہ	ہے	رباعیات عمر خیام قیمت	اخلاق محسنی عہ اخلاق جلالی	عہ
درہ نادرہ مع شرح (اولاد حسین)	مرد خسیس از سید اولاد حسین شاہ بلگرامی	عہ	تذکرہ دولت شاہ سمرقندی	مع تمہید از شیخ اقبال ایم۔ اے	عا
مقالات مضامین فارسی	ان میں اکثر امتحان میں آ چکے ہیں	۴ر	رباعیات باباطاہر		عہ

CALL No. { ۸۹۱۶۵۵۱ / ق ۲۲۷ ع   ACC. No. ۱۶۰۳۶
AUTHOR عرفی شیرازی
TITLE قصائد عرفی

No.	Date	No.	Date

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.